

به نام خداوند جان و خرد

کوتۀ فکر انـجامه

احسان کیان فرد

سرشناسه	:	کیان فرد، احسان، ۱۳۶۸-
عنوان و نام پدیدآور	:	کوتاه فکران جامعه / احسان کیان فرد.
مشخصات نشر	:	تهران: موسسه آموزشی تألیفی ارشدان، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری	:	۱۶۲ ص، ۵/۱۴ × ۵/۲۱ س.م.
شابک	:	۹۷۸-۶۲۲-۲۷۵-۹۷۷-۳
وضعیت فهرست نویسی	:	فیبا
موضوع	:	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع	:	Persian fiction -- 20th century
رده بندی کنگره	:	PIR۸۳۵۸
رده بندی دیویی	:	۶۲/۳۱۵۸
شماره کتابشناسی ملی	:	۷۵۳۱۹۳۳
وضعیت رکورد	:	فیبا



مؤسسه آموزشی تألیفی ارشدان

نام کتاب:	کوتاه فکران جامعه
تألیف:	احسان کیان فرد
ناشر:	آموزشی تألیفی ارشدان
ویرایش:	اول
نوبت چاپ:	اول ۱۴۰۰
حروفچینی و صفحه آرایی:	www.irantypist.com
طراح و گرافیکست:	www.irantypist.com
شابک:	۹۷۸-۶۲۲-۲۷۵-۹۷۷-۳
شمارگان:	۱۰۰۰
مرکز خرید آنلاین:	www.arshadan.com
مرکز پخش و توزیع:	www.arshadan.net
قیمت:	۰۲۱۴۷۶۲۵۵
	تومان

پیشگفتار ناشر:

به نام ایزد دانا که آغاز و انجام از آن اوست

هرگز دل من ز علم محروم نشد کم ماند زاسرار که مفهوم نشد
اکنون که به چشم عقل در می نگرم معلوم شد که هیچ معلوم نشد

ای دانای بی همتا، ای بخشنده ایی که ناخواسته عطا فرمایی و هر نیازمندی را به عدالت بی نیاز گردانی، مگر اینکه نالایق باشد و آن عنایت را به باژگونه از دست دهد. در عرصه پیشرفت تکنولوژی در هزاره سوم، هنوز نیاز بر مطالعه کتاب در کنار استفاده از منابع کامپیوتری و اینترنت احساس می شود. از این بابت خوشحالیم که می توانیم در جهت اعتلای علم، دانش و فرهنگ کشور قدمی هر چند کوچک برداریم.

و من الله التوفیق

دکتر شمس الدین یوسفیان

مدیر مسئول انتشارات ارشدان

فهرست

۷.....	مقدمه
۱۱.....	فصل اول
۸۳.....	فصل دوم
۱۱۵.....	فصل سوم
۱۳۹.....	فصل چهارم

مقدمه

جامعه به معنای گروه یا جمعی از انسان‌هاست که در کنار یکدیگر، در یک کشور، شهر، محله و یا یک خانه زندگی می‌کنند. تعبیر و تعریف هر کس از جامعه می‌تواند متفاوت باشد. جامعه را می‌شود به دیواری قطور و بلند تشبیه کنیم که از تعداد بسیار زیادی آجر تشکیل شده است و استقامت خود را همواره داراست. هر یک از آجرهای این دیوار بزرگ می‌تواند یکی از اعضای جامعه باشد. مثلاً می‌تواند یک سرباز وظیفه، یک پزشک، یک کارگر، یک سیاسی، یک فرهنگی، رئیس جمهور، حاکم و هر فردی که در این جامعه قرار دارد، باشد. جایگاه هر یک در این دیوار جامعه متفاوت است. مردم عادی همیشه در لایه‌های زیرین این دیوار قرار دارند و هر چقدر که مقام و رتبه انسان‌ها بالاتر می‌رود جایگاه آجری آنها هم بالاتر می‌رود و در لایه‌ای بالاتر قرار می‌گیرند.

قطعاً جایگاه یک مدیر از جایگاه یک کارگر بالاتر است. جایگاه و موقعیت سیاسیون و رؤسای کشوری نیز در قسمت‌های بالایی دیوار قرار دارد و همیشه در وضعیتی بهتر از سایر جامعه بوده است.

یک دیوار همیشه از پایه و تعداد اندکی آجر شروع به چیدن می‌کند و در نهایت به یک دژ مستحکم تبدیل می‌شود. جامعه نیز در ابتدا با تعداد کمی از انسان‌ها شروع می‌شود و رفته‌رفته با بالا رفتن جمعیت به یک جامعه کشوری بدل می‌گردد. یک شکل سازمان یافته به خود می‌گیرد و ساختار هرمی خود را ایجاد می‌کند. که در راس این هرم، حاکم و بعد رئیس‌جمهور و سپس وزرا در لایه‌های زیرین قرار می‌گیرند.

نکته قابل توجه این است که در یک دیوار آجری همیشه لایه‌های زیرین مستحکم‌تر و غیر قابل نفوذتر هستند. کسی نمی‌تواند به یک آجر کوچک که در زیری‌ترین لایه قرار دارد، دسترسی پیدا کند و دست آخر آن را تخریب کند. یک دیوار را هر چقدر که بالاتر می‌روید، سست‌تر و نفوذپذیرتر می‌شود. تخریب لایه بالایی دیوار بسیار آسان‌تر از بقیه لایه‌هاست. و در واقع متزلزل‌ترین لایه همان لایه بالایی و حاکمیت جامعه است. این لایه آجری تنها به مقداری سیمان بسته است که اگر از روی آجرها کنار زده شود، به راحتی تخریب و برداشته می‌شود. و پس از آن نوبت به لایه بعدی می‌رسد. اکنون که لایه دوم، پوشش بالا دستی خود را از دست داده است، دیگر مستحکم نیست و به راحتی از روی دیوار جامعه برداشته می‌شود. اگر به همین ترتیب ادامه داده شود، دیوار



همه لایه‌های خود را از دست می‌دهد و به راحتی به لایه‌های مردمی دیوار آسیب می‌رسد و در نهایت به فروپاشی کل جامعه می‌انجامد.

یک راه دیگر برای تخریب دیوار وجود دارد؛ آن هم اینکه رطوبت و نم فاسد کننده، از پایین به دیوار حمله می‌کند و ذره‌ذره، آجرهای زیرین را می‌خورد تا به لایه‌های بالایی برسد. در این حالت فساد گونه، دیگر نمی‌خواهد به همه لایه‌ها دسترسی پیدا کرد تا به فروپاشی جامعه بیانجامد. تنها کافی است بخشی از جامعه دیواری مورد نفوذ فساد قرار گیرد تا به فروپاشی کل جامعه منتهی گردد.

دلیل این رخداد در معماری نادرست دیوار است، که در ابتدا باید یک لایه غیر قابل نفوذ برای دیوار تعبیه می‌شد تا از رطوبت و نم فاسد کننده، بازدارندگی بعمل بیاورد. اما متأسفانه کسانی که باید در طرح‌ریزی جامعه دیواری، کار خود را درست انجام دهند، سهل انگاری می‌کنند و فروپاشی جامعه را به همراه می‌آورند.

پس فساد در هر دو سو، جامعه را تهدید می‌کند. حال این فساد می‌تواند با هر شکلی وارد شود و تخریب خود را آغاز نماید.

در این داستان سعی در این داریم که به هنجارهای اجتماعی و کوتاه‌فکری برخی از عناصر جامعه، چه در سمت مردم و چه در سمت افراد رده بالای کشوری، بپردازیم. فقر فرهنگی جامعه را مورد بحث و بررسی قرار دهیم. و علل ایجاد تنش مابین مردم و دولت را در قالب یک داستان، مورد مطالعه قرار دهیم.

فصل اول

آن روز یک روز خاص برای من بود. چون تصمیم گرفتم حالا که از موهبت بینایی برخوردار نیستم، از سایر توانایی‌های خود نهایت استفاده را ببرم. من می‌توانم از حس لامسه قوی‌ای که دارم به بهترین شکل استفاده کنم و با کمک وزش باد همه موانع سر راه خود را تشخیص دهم. بویایی من چند برابر انسان‌های دیگر است. این حس من آنقدر قوی است که از بوی آگروز ماشین‌ها و حرارتی که ایجاد می‌کنند، می‌توانم مدل، رنگ و حتی فاصله آنها را تشخیص دهم. تشخیص رنگ‌ها از روی بو کار زیاد سختی برای من نبود چون من پایه اولیه همه رنگ‌ها را می‌دانستم. مواد رنگزای طبیعی، ریشه گیاهی و حیوانی دارند. مثلاً «گیاه اسپرک» با خاصیت رنگینگی‌ای که دارد، می‌توان انواع رنگ زرد و طلایی را از آن ایجاد نمود. و من بوی آن را کامل می‌شناختم و ترکیبات

شیمیایی افزوده به آن هم نمی‌توانست در تشخیص من اختلال ایجاد کند. وسمه برای ساختن رنگ آبی و بنفش کاربرد دارد. از سرشاخه سرخس وحشی برای درست کردن رنگ خاکستری و با رعایت نسبت مواد، رنگ سبز به وجود می‌آید و تمشک برای خاکستری تیره استفاده می‌شود. برای ایجاد رنگ قرمز از حشره‌ای به نام قرمز دانه، که اغلب روی درختان کاج و بلوط و سرو زندگی می‌کند، کمک گرفته می‌شود. پوست انار، مازو، پوست گردو، جَفت، روناس، توت، پیاز و صدها گیاه دیگر برای تولید رنگ‌ها استفاده می‌شود که من با همه آنها آشنا هستم و به راحتی نوع رنگ را از بوی‌شان تشخیص می‌دهم.

از وقتی که ده سالم بود، تمام وقت خود را در پرورشگاه، به تشخیص اشیاء، رفتار و حرکات آدم‌های دور و برم گذراندم. در این کار به حدی موفق شده بودم که از صدای قدم‌های افراد متوجه می‌شدم که چه کسی از چه فاصله‌ای می‌آید. من نمی‌دیدم، اما هر روز تلویزیون را روشن می‌کردم و با دقت به صداهایی که از آن پخش می‌شد، گوش می‌دادم. صدای گویندگانی که هر روز اخبار می‌گفتند را به طور کامل می‌شناختم. و به محض شنیدن صدای هر یک می‌دانستم که کدامشان دارد خبرها را یکی‌یکی برای بیننده‌ها می‌خواند. من سوگندنامه ریاست جمهوری را کامل از حفظ بودم. و الان که من حدود سی سال سن دارم، تا حالا صدای سه رئیس‌جمهور را در این مقام شنیده‌ام. آنها چندین بار سوگندنامه را برای مردم می‌خواندند و من هر بار به دقت کلمه به کلمه آن را در ذهن خود جا می‌دادم. اما هیچ یک از این ریاست جمهوری‌ها شبیه به سوگندنامه عمل نمی‌کرد. البته من چیزی ندیدم و هر آنچه را که می‌دانستم از مردم و اطرافیان

خود بخصوص تلویزیون می‌شنیدم. تلویزیون دنیای بیرون را به من معرفی می‌کرد و همه چیز را در مورد آن به من می‌گفت. هر اتفاقی در دنیا روی می‌داد، سریع به اطلاع من می‌رساند. شهرها و استان‌ها، پایتخت کشورها، رنگ پرچم‌ها، جنگل، بیابان، کوه، حیوانات، تغییر و تحولات، داستان‌های زیبا، موجودات افسانه‌ای و هر آنچه که فکرش را بکنید را برایم شرح می‌داد. به نحوی که دلم می‌خواست به بیرون بروم و همه ناشناخته‌ها را برای خود کشف کنم. البته این را هم بگویم که کمتر می‌شد، خبر خوبی را بشنوم. و همین باعث شده بود از نابینا بودن ناراحت نباشم. من قابلیت‌هایی بهتر و کاربردی‌تر از آدم‌های بینا داشتم و مهم‌تر اینکه، اصلاً مجبور نبودم حوادث را با چشم ببینم.

من از بوها نهایت استفاده را می‌بردم. از برخی بوها مثل بوی عرق، بوی عطر، بوی کرم ضد آفتاب، بوی پا و کلی بوی دیگر برای شناسایی افراد و حتی تشخیص قد و فاصله آنها کمک می‌گرفتم. تن صدا به من نشان می‌داد که افراد، خوشحال یا عصبانی هستند. برای تشخیص در و دیوار از حس لامسه استفاده می‌کردم. البته نه با دست زدن به چیزی بلکه با کمک وزش باد. من حتی برای راه رفتن به عصا هم نیازی نداشتم. و چون کوری من مادرزادی بود، حالت چشمان یک انسان بینا را داشتم. یعنی اگر کسی مرا نمی‌شناخت اصلاً متوجه نابینا بودن من نمی‌شد. همه به خاطر چشمان سیاه و درشتی که داشتم مرا تحسین می‌کردند و برای آنکه نمی‌توانستم از آنها استفاده کنم تاسف می‌خوردند.

بوی خاک، خاک نمدار، آسفالت، آسفالت ترک خورده، خطکشی‌های خیابان، فاضلاب، آهن، روی، مس، گیاهان، نباتات، قند، چای، لباس‌های نو و کهنه و هزاران هزار بوی دیگر در کوچکترین سلول مغز من جاگرفته بود و من همه آنها را به راحتی تشخیص می‌دادم و حتی مختصات قرارگیری آنها را درک می‌کردم.

نسیم خنک بهاری و بادهای داغ تابستانی را وقتی که کسی متوجه آنها نمی‌شد، به راحتی روی پوست صورتم حس می‌کردم. وقتی که در خیابان و پیاده‌رو حرکت می‌کردم، اگر مانعی مثل درخت یا تیر چراغ برق بر سر راهم قرار می‌گرفت، از تغییر جهت بادهای به طرفین آن، متوجه ابعاد آن می‌شدم و راه خود را به سمت دیگری ادامه می‌دادم.

این توانایی‌ها چیزی نبود که همین طوری و بدون تلاش به دست آمده باشد. یکی از دلایل پیگیری این مسائل آن بود که بچه‌ها همیشه من را آزار می‌دادند. از نابینا بودن من سوء استفاده می‌کردند و برای خودشان خوشگذرانی می‌کردند. من را در مسیر چاله‌ها هدایت می‌نمودند تا در آن بیوفتم و بقیه بخندند. یا در مسیر حرکت طناب می‌کشیدند تا زمین بخورم و دوباره به من بخندند. در اوج سرما روی سرم آب می‌ریختند و من تا چند روز بعد از آن از سرما خوردگی رنج می‌بردم. و کلی بلای دیگر که این دوستان سرم آوردند. البته من هرگز از آنها ناراحت نمی‌شدم و هر بار که از این اتفاقات رخ می‌داد همراه بقیه می‌خندیدم.

فقط اینها نبود و من یک هدف بزرگ دیگر را نیز دنبال می‌کردم و همان مرا ترغیب نمود که به چنین قدرتی دست بیابم و برای رسیدن به آن کلی تلاش کنم و زحمت بکشم.

هدف من چیزی جز اثبات توانایی‌هایم به پدرم نبود. پدرم کسی بود که مرا در همان دوران نوزادی به پرورشگاه فرستاد. من مطمئن بودم که او مرا یک عامل سرخوردگی برای خودش می‌دانست. من یک دلیل حقارت برایش به حساب می‌آمدم و جلوی پیشرفت کار او را هم می‌گرفتم. به همین سبب بود که او من را از خودش دور کرد و هیچ وقت هم حاضر نشد به دیدن من بیاید. پدرم اگر در خیابان من را ببیند، نخواهد شناخت چون سال‌های زیادی از دوران نوزادی من گذشته و طبیعی است که با تغییر چهره و قد و قواره‌ای که امروز دارم برایش غریبه به نظر بیایم. البته من هم هرگز او را ناراحت نمی‌کنم و به دیدنش نمی‌روم. چرا که او از دیدن من خوشحال نخواهد شد.

پدرم یکی از رده بالاترین نفرات سیاسی کشور است. او خیلی قدرتمند و بانفوذ است. حتی یک بار شنیدم که بالای کوهی در نزدیکی شهر، ویلایی بزرگ ساخته و با هلی‌کوپتر هلال‌احمر مصالح ساختمانی‌اش را جابه‌جا می‌کرده. همین کارهایش باعث شده بود که من هم از دیدن او خوشحال نشوم. و برای ملاقات با او رغبتی نداشته باشم. حتی لباس‌ها و امکاناتی را که همیشه برایم می‌فرستاد را استفاده نمی‌کردم و به بچه‌های پرورشگاه می‌دادم تا هم آنها را خوشحال کنم و هم بار گناهان پدرم را سبکتر کنم.

الان من فقط به یک چیز فکر می‌کنم. به بزرگ شدن و پیشرفت کردن در میادین بزرگ. من سواد خواندن و نوشتن هم دارم. خواندن و نوشتن نه به روش نابینایان بلکه به صورت عادی و مرسوم جامعه؛ که از حروف الفبا و از قلم برای نوشتن روی کاغذ استفاده می‌شود. نه از راهی که با سوزن روی کاغذ می‌کوبند. برای خواندن و نوشتن به شیوه مرسوم، سال‌های زیادی را صرف کردم. وقتی معلم برایمان کتاب می‌خواند و من موظف بودم با دست روی خطوط سوزن خورده دست بکشم تا متن را دنبال کنم، من کتاب معمول و مخصوص افراد بینا را دست می‌گرفتم و با حس لامسه، برجستگی ظریف خطوط تایپ شده را لمس می‌کردم. قلم برمی‌داشتم و انگشت اشاره دست چپم را به عنوان راهنمای قلم، در گوشه سمت راست کاغذ نگه می‌داشتم. قلم پشت سر انگشت حرکت می‌کرد و می‌نوشت. خط که به پایان می‌رسید به اندازه یک بند انگشت از خط اول به سمت پایین فاصله می‌گرفتم و خط دوم را شروع می‌کردم. جلوی تلویزیون می‌نشستم و هر صدایی که از آن می‌آمد را روی کاغذ می‌نوشتیم. بعد کاغذ را به کسی می‌دادم تا برایم بخواند و مطمئن شوم درست و کامل همه چیز را نوشته‌ام. چند سال طول کشید تا توانستم به خوبی یک انسان بینا هم بخوانم و هم بنویسم؛ به طوری که خیلی از کارهای دفتری پرورشگاه را خودم انجام می‌دادم و همه به من این اعتماد را داشتند که مشکلی پیش نمی‌آورم. در این راه رو به جلو کسی بود که همیشه به من کمک می‌کرد؛ پریا.

پریا همیشه کنار من بود. من را از اذیت و آزارهای دیگر بچه‌ها نجات می‌داد. و فقط زمانی که او نبود آنها موفق می‌شدند به من ضربه بزنند. او من را از محیط

پیرامونم مطلع می‌ساخت و آنقدر به خوبی همه چیز را برایم شرح می‌داد که تصویری به خوبی یک انسان بینا از هر شی یا مکانی در اطراف خود داشتم. البته این دوستی پریا فقط تا زمانی ادامه داشت که ما بزرگتر شدیم و او فهمید من به او علاقه دارم. بعد از آن دیگر من را تحویل نگرفت و هرگز هم در مورد دلیل خود با من حرف نزد. ولی من خود دلیل او را می‌دانستم. او هم مثل تمام آدم‌های دیگر دلش نمی‌خواست یک فرد نابینا را تا آخر عمر در کنارش داشته باشد. و تا حدودی هم حق با او و دیگران بود. حسی که من به پریا داشتم، یک حس عادی نبود. پیش‌تر از کتاب‌ها و فیلم‌های متعدد در رابطه با اینجور احساسات شنیده بودم. احساسات عاطفی.

معمولاً ظواهر زیبا، صدای نازک و دلربا، قد و قواره، هوس‌های درونی و البته ثروت، اینگونه از احساسات را پدید می‌آورد. اما برای من، مهربانی فاکتور اصلی برای علاقه‌مند شدن بود. ولی برای پریا قضیه فرق می‌کرد. و من همیشه حق را به او می‌دادم. به طوریکه هرگز آشفتگی حال درونی‌ام را بروز نمی‌دادم.

به غیر از پدرم و اهالی پرورشگاه هیچ کس نمی‌دانست که من نابینا هستم. و من خیلی وقت‌ها دیگران را سر کار می‌گذاشتم و دوستانم می‌خندیدند. اگر کسی از روبرو به من نزدیک می‌شد، به راحتی قد او را از استشمام بوی سرش تشخیص می‌دادم. زاویه صورتم را به سمت آن شخص می‌گرفتم و او فکر

می کرد که او را می بینم. سلام و احوال پرسی می کردم و اگر سوالی داشت او را پاسخ می دادم.

من همه اصول رانندگی را مطالعه کرده بودم. قوانین راهنمایی و رانندگی را حتی بهتر از قانون گذارانش می دانستم. فقط باید رانندگی می کردم تا به چیزی که دلم می خواست نزدیک شوم. اما کسی به این مساله خوشبین نبود. همه معتقد بودند که رانندگی خطرناک است. حتی کسانی که می بینند هم هر روز تصادف می کنند، چه برسد به من. اگر من پشت فرمان یک ماشین بنشینم، حتماً جان دیگران و خود را به خطر می اندازم. اما من مطمئن بودم که به محض یاد گرفتن، هزاران اصول و قانون تشخیص را ایجاد خواهم کرد؛ که هیچ اتفاقی نیوفتند. ولی پذیرش این موضوع برای بقیه ممکن نبود و همه جوره من را از رانندگی منع می کردند. برای همین تصمیم گرفتم برای اولین بار به دنیایی بزرگ تر از پرورشگاه سری بزنم و یک نقشه تاریک از مسیرهای اطراف را در ذهن خود ایجاد کنم.

کمی از در پرورشگاه فاصله گرفتم که بویی به مشام رسید. بو از زمین می آمد و معلوم بود از باران دیشب، قدری به جا مانده و در چاله ای ساکن مانده است. نشستم و دستم را به طرف بو دراز کردم. بله! درست بود یک چاله نسبتاً گود و پهن آنجا بود که من تا به حال متوجه آن نشده بودم. زیاد هم مهم نبود اما بهتر شد که از آن باخبر شدم.

دوباره مسیر را از سر گرفتم. کم‌کم از وسط خیابان به طرف راست متمایل شدم و خودم را به پیاده‌رو رساندم. تقریباً هر چند ثانیه، یک نفر از کنارم رد می‌شد و من همه آنها را تشخیص می‌دادم. چندباری هم مجبور شدم خودم را از سر راه بعضی‌ها کنار بکشم. چون آنقدر در گوشی موبایل خود گم شده بودند که اصلاً در دنیایی دیگر سیر می‌کردند. من این موضوع را از صدای تیک‌تیک ضربات انگشت آنها روی صفحه گوشی متوجه می‌شدم و خیلی سریع خود را کنار می‌کشیدم.

کمی جلوتر یک خانم داشت از یک پیرمرد آدرس می‌پرسید. من هم به دقت گوش دادم. به گفته پیرمرد، آن زن باید تا سه چهارراه جلوتر می‌رفت و بعد به طرف راست مسیرش را تغییر می‌داد. پس از آن به یک برج بلند می‌رسید. روبروی برج مقصدی بود که او می‌خواست. من نیز برای تقویت حافظه و یادگیری تمام مسیرهای شهر به راه افتادم. در ابتدا همه ماشین‌ها یا به سمت جلو حرکت می‌کردند یا از روبرو می‌آمدند و از کنار من رد می‌شدند. بعد از کمی پیاده‌روی و کش و قوس، صدای ماشین‌ها زیاد شد. بوی دود چند برابر شد و دیگر باد ناشی از حرکت ماشین‌های کناری را حس نمی‌کردم. طبیعی بود. چون همه ایستاده بودند. در عوض بادهایی پی‌درپی از بالا می‌آمد، مرا لمس می‌کرد و به پایین می‌جست. این واقعه نشان می‌داد که من به چهارراه اول رسیده‌ام.

کمی صبر کردم تا دوباره حرکت ماشین‌های کناری از سر گرفته شد. و این نشانه سبز شدن چراغ راهنما بود. اکنون من هم می‌توانستم بدون ترس از

خیابان رد شوم و همین کار را هم انجام دادم. اما قدم که برداشتم، با اینکه چراغ سبز شده بود، یک موتور سوار با سرعت از جلوی دماغم عبور کرد و به طرف بالا رفت. این برایم شگفت‌آور بود و باعث کم رنگ شدن اعتمادم به سواره‌روها شد. چون برایم مشخص شد همه آنها قانون را رعایت نمی‌کنند.

چهارراه دوم را هم به همین ترتیب پشت سر گذاشتم. تا به سومین چهارراه رسیدم. و از اینجا به بعد باید به سمت راست می‌رفتم.

چند قدمی را بیشتر به سمت راست برداشتم که متوجه شدم آفتاب نمی‌تابد و سوزشی را از جانب آن حس نمی‌کنم. چرا که خورشید در پشت یک برج بلند گم شده بود و این همان ساختمانی بود که من آن را دنبال می‌کردم. در همین حین یک صدای آشنا به گوشم رسید که بدون شک صدای همان زنی بود که از پیرمرد آدرس پرسیده بود. با شنیدن صدای او مطمئن شدم که راه را اشتباهی نیامده‌ام. حس خوبی نظیر یک پیروزی بزرگ به من دست داد. ولی این حس تا زمانی با من بود که بوی توتون خشک شده از جانب آن زن به مشامم رسید. کمی نزدیکتر شدم. خودش بود و داشت با یک پسر جوان صحبت می‌کرد. برایم تازگی داشت که یک زن در خیابان و جلوی همه مردم سیگار بکشد. اما کاش فقط همین بود. چون بعد از چند ثانیه یک بوی تهوع‌آور، حالم را به هم زد. آنقدر تحت تاثیر آن بو قرار گرفتم که به سرعت از آنجا دور شدم. بوی غریبی نبود. پیش‌تر هم از یک معتاد چینی بویی به مشامم رسیده بود. ولی این بار خیلی نزدیک و آزار دهنده بود.

تاسف آور بود. یک زن ابتدا با سیگار در خیابان و بعد به دنبال چنین چیزی! اصلاً قبول این واقعه برایم ممکن نبود. این اتفاق با چیزهایی که من یک عمر می شنیدم مغایرت بسیار داشت و نشان از نوعی تغییر فرهنگی زوال محور داشت. پس از آن خیلی سعی کردم فراموش کنم اما هر بار با قدرت بیشتری به درون ذهنم رخنه می کرد و عذابم می داد. با این همه، خودم را به سختی به پرورشگاه رساندم و برای اولین بار در این وقت از روز به تختخواب رفتم تا با خواب از این سرگیجه رهایی یابم.

یکی دو روز از جایم تکان نخوردم و در میان تاریکی زیبای خودم گم شده بودم تا همه چیز را در مورد آن روز از یاد ببرم. در این مدت، کلی تصورات جورواجور به فکرم می آمد و عوض می شد. من خیلی چیزها را لمس کرده بودم و در خیال خود برای آنها تصویرسازی کرده بودم. چیزهایی را که به آنها دسترسی داشتم را درست تصویرسازی می کردم ولی موجودات زیادی بود که من لمس نکرده بودم و فقط در مورد آنها شنیده بودم. و طبیعتاً نمی دانستم که یک هواپیما چه شکل و شمایلی دارد. همه می گفتند شبیه پرندگان است. بزرگ است و دو بال هم دارد. من پرنده ها را هم لمس نکرده بودم و فقط صدای خسته آنها را در میان قفس شنیده بودم. صدایی که همه از آن لذت می بردند. البته چون بقیه به عمق صدای یک پرنده پی نمی بردند، برایشان لذتبخش بود. من که هر وقت نوای یک پرنده را از درون قفس می شنیدم، بغضم می گرفتم. به قفس دست می کشیدم تا پرنده را نوازش کنم اما هیچگاه دستم به خود پرنده نمی خورد. و آن همچنان با ترس و غم، ناله می زد.

خلاصه پس از مدتی از جای خود برخاستم و از بند خیالات سایه گرفته تنهایی بیرون جستم. رفتم تا مدیر پرورشگاه را ببینم. طبق معمول در دفتر نشسته بود و از بوی عطر به هوا برخاسته معلوم بود که در حال چای نوشیدن است.

وارد شدم و با او سلام کردم. دکوراسیون داخلی اتاق را عوض کرده بود. او تنها در گوشه سمت راست اتاقش و کنار پنجره چایی می‌خورد. در این چند سال سابقه نداشته بود که حس کنم در جای دیگری ایستاده و چای می‌خورد. ولی حالا بوی عطر چای در مرکز اتاق به اطراف ساطع می‌گشت. که نشان می‌داد نشسته و استکان خود را روی یک میز شیشه‌ای می‌گذارد. این میز قبلاً وجود نداشت. اگر بود، من حتماً صدای ضربه‌هایی که از جانب استکان به آن وارد می‌شد را از قبل شنیده بودم. اما این صداها برایم تازه بود و تاکنون شنیده بودم. به او گفتم: می‌خواهم همانند سایر بچه‌های پرورشگاه که وقتی به سن قانونی و مجاز برای استقلال می‌رسند، پرورشگاه را ترک می‌کنند، از آنجا بروم و تنها زندگی کنم. مدیر قبول نمی‌کرد و معتقد بود شرایط من با بقیه متفاوت است. آنها می‌توانند از پس خودشان بر بیایند اما من نه. چون توان دیدن ندارم.

این حرف مدیر برایم سنگین بود و تاب تحمل کردنش را نداشتم. برای همین چرخه در میان اتاقش زدم. به طرف پنجره رفتم و برگشتم. از روی میز یک پارچ آب برداشتم و لیوان کنار دستش را پر آب کردم. برداشتم و نوشیدم. بعد به پشت میز مدیریت رفتم. کشو را باز کردم و کلی کاغذ پاره از آن بیرون کشیدم. آنها را بر اساس موضوعات طبقه‌بندی کردم و در مورد هر کدام

توضیحاتی دادم. یک پارچه به دستم آمد. از فرصت استفاده کردم و روی میز را با آن تمیز نمودم. به طرف رخت‌آویز رفتم. کت را از تن درآوردم. دستی به لباس‌های روی آن کشیدم. یک جای خالی پیدا کردم. سریع کت را در آن قسمت جا دادم و کنار کشیدم. کمی صحبت کردم سپس دوباره به سراغ کت رفتم. بدون هیچ جستجویی، کت را از میان لباس‌ها برداشتم و دوباره به تن کردم. آنقدر این قبیل کارها را ادامه دادم تا بالاخره مدیر به حرف آمد و پذیرفت که به من اجازه مستقل شدن دهد. البته او چندان هم به من و سایر بچه‌های پرورشگاه اهمیت نمی‌داد. سِمتی را که در آن حضور داشت، صرفاً به خاطر تامین معاش پذیرفته بود و هیچ اعتقادی به گفته‌ها، رفتار و برنامه‌های کاری‌اش نداشت. او سنگ همه بالا دستی‌ها را به سینه می‌زد و هر وقت که به جمعی از آنها وارد می‌شد، مدام از راه و رویه ایشان سخن می‌گفت. ولی در دل هیچ اهمیتی به این مسائل نمی‌داد. فقط حق و حقوقی که به او پرداخت می‌شد را می‌شناخت. دلش هم با رحم و مروتی که روی ظاهرش نقش بسته بود یکی نبود.

به هر حال مدیر، پس از آنکه نتوانست جلوی تصمیم من را بگیرد، مقداری اعتبارات پولی و بانکی را که پدرم برایم کنار گذاشته بود را آورد. به من داد و من هم مجبور به پذیرفتن آن بودم. چون برای مستقل زندگی کردن به آنها نیاز داشتم. با خود عهد کردم که در اولین فرصت آن را پس می‌دهم. علاوه بر آن کلید یک منزل مسکونی را به دستم داد که آن را هم پدرم برای سکونت احتمالی‌ام کنار گذاشته بود. و من ناچاراً مجبور به پذیرفتن بودم.

بعد از آن به سراغ همه بچه‌های پرورشگاه رفتم تا با آنها خداحافظی کنم. کسی برای رفتن من ناراحت نبود. چون من شبیه هیچ یک از آنها نبودم. بعضی از کارهایی را که من قادر به انجام آن بودم از توانایی همه خارج بود و همین سایرین را اذیت می‌کرد. اگر هم ناراحت بودند به خاطر آن بود که جای من نبودند و هنوز هم مجبور بودند در آنجا زندگی کنند. یک نفر دیگر هم بود که من خیلی دلم می‌خواست این لحظات آخر با او صحبت کنم؛ پریا. اما فقط توانستم در حد یک کلمه، آن هم خداحافظی با او حرف بزنم. و او دیگر میلی به ادامه دادن نداشت. جز یک جمله آخر که برای من آرزوی موفقیت کرد و همین به من دلگرمی زیادی عطا نمود.

چند دقیقه بعد که برای رفتن وارد حیاط پرورشگاه شدم، فقط راننده‌ای که موظف بود من را به خانه ببرد، منتظر بود و حضور هیچ کدام از اعضای پرورشگاه و دوستانم را حس نکردم؛ که برای بدرقه من آمده باشند. اما یک انرژی خاص را در پشت تک‌تک پنجره‌ها حس نمودم که می‌گفت: نگاه‌های زیادی به سمت من روانه شده است. من مطمئن بودم که این بی‌رغبتی بچه‌ها به معنای بد بودن‌شان نیست. بلکه همه آنها آرزو داشتند که از آنجا رهایی یابند و به سراغ زندگی خود بروند. اما شرایط برایشان مهیا نبود و به اجبار در آن مکان تکراری گیر افتاده بودند.

دیگر وقت رفتن بود. دستی به نشانه ارادت بلند کردم و به سرعت از خجالت پایین کشیدم. چمدانم را برداشتم. راننده قصد داشت چمدان را از دستم بگیرد

ولی به او اجازه ندادم. بوی دود آگروز ماشین من را به سمت خودش کشاند. از راننده خواستم صندوق ماشین را باز کند تا چمدان را در آن قرار دهم. بعد که خواست در عقب ماشین را برایم باز کند، باز هم اجازه ندادم و خود در را باز کردم و نشستم.

هنوز هم نگاه‌ها، من را دنبال می‌کردند و من آن را با تمام وجود حس می‌کردم. بغضی سنگین مجالم نمی‌داد. می‌دانستم که باید گریه کنم تا این بغض من را رها کند. اما در شرایطی قرار نداشتیم که به آسانی اشک بریزم. به خاطر همین، بغض جمع شده در گلویم را قورت می‌دادم و سعی می‌کردم که به آن فکر نکنم. ساعتی را از این خیابان به آن خیابان تردد کردیم و من همه گردش‌ها به راست و چپ را در ذهن خود ذخیره کردم تا مسیر پرورشگاه به خانه را برای همیشه در خاطرم داشته باشم. همچنین مدت زمان پیشروی در یک خیابان را به خاطر می‌سپردم، تا بدانم با این سرعت چند دقیقه باید پیش رفت تا از این خیابان به یک خیابان دیگر تغییر جهت داد. با این کار فقط کافی بود مسیر را از آخر به اول دنبال کنم تا به پرورشگاه برسم.

کمی بعد که به خانه رسیدیم، راننده موظف بود که من را تا پشت در هدایت کند. من هم از او جلوگیری نکردم تا با خیال راحت من را ترک کند. چند پله را رو به بالا پشت سر گذاشتیم تا به یک در رسیدیم. پشت آن در یک سالن بود که از خالی بودن و انعکاس صداها، وسعت آن برایم قابل تشخیص بود. بیست قدم کوتاه که به جلو برداشتیم به یک آسانسور رسیدیم. از صدای افکت دکمه

آسانسور فهمیدم که در سمت راست درب ورودی تعبیه شده است. طولی نکشید که درب آسانسور باز شد. راننده گفت: خانه شما در طبقه اول قرار دارد و باید این دکمه را فشار دهید. دوباره از صدای افکت کلید طبقه اول، جایگاهش را در ذهنم مجسم کردم. در که بسته شد کمتر از ده ثانیه دوباره باز شد و ما از آسانسور بیرون رفتیم. پس از آن دو قدم به سمت راست برداشتیم. بوی رنگ سوخته آمیخته با بوی چوب، برایم روشن ساخت، که به یک در چوبی دیگر رسیده‌ایم. راننده هم رسیدن ما را تایید کرد. از او خواستم که من را تنها بگذارد و بدون نگرانی برود.

سپس کلیدها را از جیب شلوارم بیرون آوردم. دستی به قفل در کشیدم و از نوع آن متوجه ساختار کلید شدم. در میان آنها فقط یک کلید بود که سیستمش به آن روزنه کشیده و باریک می‌خورد. امتحانش که کردم در به راحتی باز شد و من وارد منزل خود شدم. در بسته شد و من در یک فضای ناشناخته و ساکت گیر افتادم. هیچ شناختی از فضای روبرویم نداشتم. بادی هم نمی‌وزید که با کمک آن دیوارها، ستون‌ها و یا اتاق‌ها را تشخیص دهم. اما بوهای زیادی به مشام می‌رسید. بوی تازگی رنگ دیوارها که یکنواخت بودن آن کمکی به من نمی‌کرد. صدایی می‌آمد! صدای یخچال بود. خیلی عالی شد و من جهت آشپزخانه را به راحتی تشخیص می‌دادم. با احتیاط کمی به جلو قدم برداشتم. چند متر جلوتر انگشتان پای راستم به یک شی برخورد کرد. با دستم آن را لمس کردم. از ساختارش و تصویری که من از قبل داشتم، به کاناپه رسیده بودم. آن را دور زدم و قدری روی آن نشستم. دستم را به جلو دراز کردم و به یک میز

شیشه‌ای رسیدم. روی میز یک کنترل بود. برداشتم و با ذهنیتی که از قبل و از یک کنترل کننده داشتم، یکی از دکمه‌های آن را فشار دادم. یکهو صدای روشن شدن تلویزیون به گوشم رسید و من را خوشحال کرد. احساس یک برد شیرین به من دست داد و این یک موفقیت بزرگ برایم به حساب می‌آمد. تلویزیون بهترین دوست من بود. همه چیز را به من می‌گفت و اصلاً هم از حرف زدن با من خسته نمی‌شد. فقط، آدم‌های درون تلویزیون بودند که جای خود را به یکدیگر می‌دادند و دوباره حرف زدن را از سر می‌گرفتند. آنها هیچگاه خسته نمی‌شدند و من ساعت‌ها وقت خود را با آنها می‌گذراندم.

کمی که استراحت کردم، برخاستم تا خود را با خانه آشنا کنم. قسمت پذیرایی را پیدا کرده بودم و چیدمان مبلمان و جایگاه تلویزیون هم برایم مشخص شده بود. از صدای یخچال پیدا بود که آشپزخانه درست پشت سرم قرار دارد و فعلاً برای رفتن به داخل آن برنامه‌ای نداشتم. بوی رنگ داشت اذیتم می‌کرد و باید پنجره یا پنجره‌ها را گیر می‌آوردم. به همین منظور به طرف چپ و به آرامی قدم برداشتم تا اینکه به یک دیوار برخورددم. کمی حرارت به صورتم تابید. فهمیدم که درست آمده‌ام. پنجره همان جا و یک متر بالاتر از دیواری بود که پام به آن برخوردده بود. لمسش کردم. دستگیره آن را یافته‌م و چرخاندم. هوایی مطبوع با سرعت از من عبور کرد و در سالن پذیرایی به گردش درآمد. همزمان با آن بوی گل و گیاه می‌آمد. بوها نزدیک بود. به احتمال زیاد پشت همین پنجره چند گلدان وجود داشت. برای یافتن گل‌ها دست چپم را به پنجره چسباندم و کمی به راست قدم برداشتم. قدری جلوتر یک در بود که برای پیدا

کردن دستگیره‌اش تلاش چندانی نکردم. در که باز شد از آن عبور کردم و به فضای باز بالکن رسیدم. جلویم نرده بود و روی نرده چند گلدان به ترتیب نصب شده بود. بوی گل‌ها برایم آشنا بود. پیش‌تر در حیاط پرورشگاه با این بوها زندگی می‌کردم. یاس رزاقی، ارکیده و رز، گل‌هایی بودند که اکنون بوی خوش و درهم‌شان من را به حیاط پرورشگاه کشاند. هوایی مطبوع با بوی خوش گل‌ها آمیخته شده بود و یک نیمروز دل‌انگیز را با یک آزادی واقعی ساخته بود.

دوباره به درون خانه برگشتم و چند ساعت در آن چرخیدم و چرخیدم تا به همه جای آن عادت کردم. این بار جستجو برایم راحت‌تر بود چون باد به کمکم آمده بود. باد زوزه می‌کشید و جلو می‌رفت. به اتاق‌ها که می‌رسید مسیر خود را تغییر می‌داد و من را هم به دنبال خود می‌کشاند. کل بخش‌های خانه حتی تختخواب و کمد لباس‌ها را هم یاد گرفتم. اجاق‌گاز، ماکروفر، ماشین لباس‌شویی، سماور، یخچال و هر نیاز دیگر برای یک آشپزخانه در قسمتی درست و قابل دسترسی تعبیه شده بود. یخچال مدام مرا صدا می‌زد و شکم خالی برای رفتن به سمت آن بی‌تابی می‌کرد. در یخچال را باز کردم. کلی خوراکی در طبقه‌ها بود که بوی ماندگی در دراز مدت را به خود گرفته بودند. فقط در گوشه‌ای از یخچال یک شیشه عسل قرار داشت که قابل خوردن بود. وگرنه بقیه مواد غذایی با اینکه در یخچال بودند، با بوی فاسد به مشام می‌رسیدند. کابینت‌ها را گشتم تا یک بسته کیسه زباله پیدا کردم. همه خوراکی‌های فاسد را از یخچال بیرون ریختم. و با کیسه در بسته کنار گذاشتم تا در زمان خودش آن را بیرون ببرم.

ترجیح دادم کمی گرسنگی را تحمل کنم. چون فرآیند بیرون رفتن و پیدا کردن یک مغازه کلی دردسر داشت. بهتر بود برای مرتب کردن لباس‌ها دست به کار شوم. کمد لباس‌ها در انتهای اتاق جا گرفته بود و مقدار زیادی لباس با طرح‌ها و رنگ‌های متفاوت، روی یک میله کشیده از غرب به شرق آن، چیده شده بود. بوی خاک می‌آمد. گرد و غبار با یک لایه ضخیم روی لباس‌ها را پوشانده بود. از بوی نم و تارهای چسبناک عنکبوت معلوم می‌شد که سال‌هاست کسی در این کمد را باز نکرده است.

کمد را خالی کردم، دستمال کشیدم و بعد لباس‌های خود را درون آن چیدم. یک لباس راحتی برداشتم و پوشیدم. آنقدر خسته بودم که دلم فقط یک خواب تاریکتر از دنیای خودم می‌خواست. به تخت‌خواب رفتم و دراز کشیدم. گوش‌هایم داشت سنگین می‌شد و رفته‌رفته صداهایی که می‌آمد کم و کمتر شد.

دفعه بعد که به حالت بیداری برگشتم و باز هم صداها را می‌شنیدم، یک روز گذشته بود. من این را از تغییر دمای هوا متوجه شدم. هوا کمی سردتر و مختص به موسم صبح بود. دیگر باید از خانه بیرون می‌رفتم و برای اولین بار همه نیازهایم را خودم تهیه می‌کردم. بخصوص مواد غذایی که به شدت خلأ آن را احساس می‌نمودم. به همین ترتیب مہیای روبرو شدن با دنیای بیرون شدم.

در خانه را باز کردم و از آن گذشتم. جلوی در آسانسور دستم را به راست و کمی به طرف پایین دراز کردم. دقیقاً به نقطه‌ای که می‌خواستم رسیدم. در که باز شده حرارت چند نفر دیگر درون آسانسور را احساس کردم. سلام کردم و وارد

شدم. یک زن، یک دختر بچه و یک پسر جوان در کنار من ایستاده بودند. احتمال می‌دادم که به من خیره شده باشند. به خاطر همین سرم را رو به زن چرخاندم و به نشانه ادب قدری خم کردم. زن پرسید: « شما در این آپارتمان زندگی می‌کنید؟ »

« بله. من دیروز به این ساختمان آمدم. طبقه اول واحد یکم. »

زن مردد بود ولی به اجبار حرفم را باور کرد و به من خوش آمد گفت. من هم در عوض وقتی در آسانسور باز شد به نشانه ادب دستم را رو به در گرفتم و به آنها تعارف کردم، ابتدا خارج شوندم.

پشت سرشان به راه افتادم تا به فضای باز خارج از ساختمان رسیدم. اینجا دیگر سیطره قدرت من بود. باد، سایه، آفتاب و بوها من را راهنمایی می‌کردند تا به راحتی در میان مردم قدم بزنم.

پس از گذر از پله‌ها جهت باد را که از راست به چپ می‌وزید، بررسی کردم. باید در خلاف جهت وزش باد یعنی به راست می‌رفتم. از کنارم سایه درختان عرض خیابان عبور می‌کردند و یک آب روان و تمیز پا به پای من قدم برمی‌داشت.

در این حال، صدای خنده بلند و مکرر سه جوان را شنیدم که از روبرو به من نزدیک می‌شدند. چنان که به نظر می‌رسید قصد کنار کشیدن نداشتند. و همچنان می‌آمدند. تا آمدم به خودم بیاییم و از سر راه کنار بروم، به یک نفرشان برخورد کردم. دست و بازوی قطور و کشیده‌ای داشت. و اندامی بلند و قوی.

آنها از این که من سر راهشان قرار گرفتم بسیار عصبانی شدند. به طرزی که یکی از آنها فریاد کشید: « مگر کوری نمی بینی سه تا مرد دارند رد می شوند. خب بکش کنار دیگر.»

دیگری که به زور قصد داشت صدایش را کلفت کند گفت: « نه داداش انگار تنش می خارد. باید ادبش کنیم.»

سه نفری من را وسط انداخته بودند. مدام بد و بیراه می گفتند و بیشتر به خودشان فحاشی می کردند. آن سه نفر معتقد بودند که کار من شبیه به تجاوز به آنها بوده و پشت سر هم این را تکرار می کردند.

بی وقفه عذرخواهی می کردم و طلب بخشش؛ که یکهو من را به وسط خیابان پرت کردند. آنها با این کار نشان دادند که من را بخشیده اند. و رفتند. صدای خنده های کریه شان تا چند صد متر آنطرف تر می آمد. رفتار سه مرد قوی در برابر یک مرد نحیف، برایم تازگی داشت. و عجیب آنکه این هیبت های عظیم چرا اینقدر راحت به یکدیگر فحاشی می کردند و اعضای خانواده خود را خطاب قرار می دادند. و باز هم برای من یک سوال تازه پیدا شد که به چه دلیل جثه آنها با غیرشان یکی نبود؟

راهم را از سر گرفتم. لباس هایم به هم ریخته بود. همزمان که راه می رفتم، کمی مرتبشان کردم. باز هم سر و صدا و قیل و قال دوره ام کرد. مشخص بود که به یک چهارراه پر تردد رسیده ام. هنوز در سمت راست خود وجود درخت ها را حس می کردم. ولی اینبار تعدادشان بیشتر شده بود چون من یک پارک

کوچک را در کنار خودم داشتم. رفتم و یک نیمکت در نزدیک پیاده‌رو پیدا کردم. رو به خیابان نشستم تا کمی حالم جا بیاید.

به اندازه همه اعداد دنیا، صداها با هم ترکیب شده بودند. هر دفعه سرم به سمت یک صدا می‌چرخید. بوق‌ها بیشتر از همه ناله می‌زدند. در میان آن همه شلوغی و سروصدا یک صدا توجه‌ام را به خود جلب کرد. صدای التماس‌های یک زن با گریه‌های توأمانش که به چند نفر می‌گفت: «تو رو خدا نبرید. وسایلم را نبرید. دیگر اینجا بساط نمی‌کنم. تو رو خدا به بچه‌هام رحم کنید.»

در پاسخ ضجه‌های زن، یک صدای کلفت و متکبرانه فریاد می‌کشید: «مگه نگفتم دیگه اینجا نیا. انگار زبان آدمیزاد نمی‌فهمی. الان که جنساتو بردیم می‌فهمی که اینجا جای پول درآوردن نیست.»

قبلاً در مورد این آدم‌ها شنیده بودم. می‌دانستم که با دستفروشان خیابانی سر و کله می‌زنند و اجازه کار کردن را از آنها سلب می‌کنند. ولی نه تا این حد بی‌رحم، که با یک زن بی‌پناه که از سر نیاز به این کار روی آورده، چنین برخورد کنند. آن زن اگر سایه‌ای بالای سر خود می‌دید دیگر دلیلی نداشت که برای گذراندن امورات زندگی به چنین شغلی روی آورد. و با مردانی که شرافت را به باد فنا داده‌اند رو در رو شود. دیگر لازم نبود صدای گریه‌هایش گوش فلک را کر کند و زنانگی‌اش را برای لقمه‌ای نان خدشه‌دار کند.

من نمی‌دانم چه شده بود که هر چه را در دنیای بیرون می‌شنیدم، و هر چه را که از گذشته و در محیط پرورشگاه از این و آن و بخصوص تلویزیون شنیده

بودم، زمین تا آسمان با هم فرق می‌کرد. من فکر می‌کردم تلویزیون دوست خوب و مورد اعتماد من است. اما انگار اشتباه می‌کردم و او هر چه را برایم تعریف کرده بود با حقیقت مغایرت داشت. کسانی اینجا حضور داشتند که با ظلم به مردم، اشتغال ایجاد کرده بودند و من برای بار اول بود که با چنین مواردی روبرو می‌شدم.

هیچ کاری از دستم برنمی‌آمد که برای آن زن انجام دهم. چون من نمی‌دانستم که در چه موقعیتی قرار دارم و اگر وارد عمل شوم، قانون بعدها در مورد کاری که کرده‌ام چه تصمیمی خواهد گرفت. نمی‌توانستم به دانسته‌های خود در مورد انسان‌ها اعتماد کنم. چون هر روز با گونه جدیدی از آنها آشنا می‌شدم. پس کمی صبر کردم تا آن مردان با معرفت با صدای خوفناک خودشان از آنجا دور شدند.

زن همچنان داشت گریه می‌کرد، که بالای سر او ایستادم. از زاویه بوهایی که از او ساطع می‌گشت معلوم بود که روی زمین نشسته است. چشمان تاریک خود را به سمت او گرفتم. و چند ثانیه به همان حالت مکث کردم. زن با صدایی که از نفرت پر شده بود گفت: « به چه زل زدی؟ »

نمی‌دانم که چه اتفاقی افتاد که این جمله به ذهنم آمد: « مأموران من با شما درست برخورد نکردند. من به جای آنها از شما عذر می‌خواهم. من اینجا هستم تا خسارت شما را جبران کنم. فقط کافی است که بگویید چه مقدار جنس داشتید تا من هزینه آنها را به شما تقبل کنم. »

این را که گفتم، نفس زن در میان باور و ناباوری بند آمد. کمی طول کشید تا حرفم را باور کند. ولی بالاخره در پاسخ به پیشنهاد نامعقول من گفت: « نکند تو هم می‌خواهی من را اذیت کنی تا کمی هم به تو خوش بگذرد.»

« نه! این چه حرفیست. من فقط می‌خواهم رفتار نادرست مأمورانم را جبران کنم. شما فقط میزان خسارت خود را بگویید.»

« خب من یک میلیون جنس داشتم. که آنها با خود بردند.»

می‌دانستم که راستش را نمی‌گوید و حداقل دو برابر، حش را بالاتر برده است. اما برایم فرقی نمی‌کرد فقط می‌خواستم دردهایش را تسکین ببخشم. به همین خاطر یک کارت بانکی از جیبم بیرون کشیدم. از او خواستم تا یک خودپرداز به من نشان دهد. او بلند شد و جلوتر از من به راه افتاد. من هم با کمی فاصله و با احتیاط پشت سرش حرکت کردم. در این مسیر کوتاه کمی با من درد و دل کرد و زخم‌های زندگی‌اش را یکی یکی برایم شمرد. شنیدنش سخت بود ولی تحمل کردم و چیزی نگفتم. زن با وقاری بود. حجب و حیای لازم برای یک زن درستکار را داشت. از لحنش معلوم بود که سن زیادی ندارد. مال آن شهر نبود ولی سال‌های زیادی بود که بی‌پناه و به سختی در آنجا زندگی می‌کرد. پشت سر هم من را دعای خیر می‌گفت و از من تشکر می‌کرد تا اینکه ایستاد و خبر رسیدن به خودپرداز را به من داد. کارت را به دست خودش دادم و کنارش ایستادم تا هر چقدر که می‌خواهد برای خودش انتقال دهد.

چند ثانیه بیشتر طول نکشید که کارت را به همراه یک قبض کوچک به دستم داد. من هم جوری تظاهر کردم که به اندازه کافی به او اعتماد دارم، و قبض را بدون نگاه کردن در جیب کتم گذاشتم. دوباره از او معذرت خواستم و با او خداحافظی کردم.

مدتی را به طرف خانه پیاده روی کردم و به محض اینکه به اولین مغازه رسیدم، وارد شدم تا قدری خرید کنم. حس کنجکاوی زشتی در وجودم به جوش آمد، تا بفهمد آن زن چه مقدار پول برای خودش فرستاده است. به سبب فروکش کردن این حس بی مقدار، قبض را از جیبم بیرون کشیدم. برجستگی های متن روی کاغذ برایم قابل لمس نبود تا آن را درک کنم. برای همین به بهانه جا ماندن عینکم، از فروشنده مغازه خواستم تا قبض را برایم بخواند. و بگوید که چه مبلغی از حسابم منتقل شده است.

فروشنده گفت: «این قبض فقط موجودی حساب شما را نشان می دهد. نشانه ای از اینکه مبلغی را انتقال داده باشید در آن نیست. حتماً قبض را اشتباه به من داده اید.»

وقتی این حرف را از فروشنده شنیدم دنیا دور سرم چرخید. از شدت خجالت به خودم پیچیدم و به سرعت از مغازه بیرون جستم. جهت قدم هایم را به سوی آن زن چرخاندم و رفتم. حس تعجیل برای رسیدن به او باعث شد چند باری زمین بخورم. وقتی به آنجا رسیدم هیچی اثری از بوی آن زن به مشامم و صدای

خسته‌اش به گوشم نرسید که نرسید. از چند نفر در موردش سوال کردم ولی کسی چیزی نمی‌دانست. و من او را گم کرده بودم.

آن زن تنها، در گردابی از غرور زنانه‌اش، نتوانسته بود کمک من را بپذیرد. او به دروغ من پی برده بود و می‌دانست که در گفته‌هایم در مورد مأموران صادق نیستم. او رفته بود و من را در میان انبوهی از شرمساری نگه داشته بود.

دیگر دل و دماق خرید کردن و اصلاً اشتهایی برای غذا خوردن نداشتم. به خانه بازگشتم و دوباره روی تخت دراز کشیدم تا روز تاریک با صداهايش به آرامش شب برسد و قدری من را آرام کند. با اینکه مدتی از اتفاق امروز گذشته بود، من هنوز خود را نبخشیده بودم. انواع مختلفی از روش‌ها برای جبران به ذهنم رخنه کرد. « فردا می‌روم همان جا و دوباره او را می‌بینم. حتماً این بار کمک من را می‌پذیرد. شاید هم به او پیشنهاد شراکت دادم. بدون شک فردا جبران می‌کنم.»

صبح روز بعد که هنوز بوی تابش نور خورشید روی اجسام، گیاهان، درختان و آسفالت کف خیابان به مشام نمی‌رسید، از خانه بیرون زدم. به چهارراه که رسیدم روی همان نیمکت نشستم. یک ساعت، دو ساعت، سه ساعت، دقیق نمی‌دانم چقدر از انتظار من گذشته بود و هیچ اثری از صدای نازک و دلنشین آن زن به گوش نمی‌رسید.

این دفعه صدای پر تکرار یک پسر بچه و یک دختر بچه به نظر باهوش را می‌شنیدم. که بوی گل‌ها را با فروش شاخه شاخه به مردم، در سطح شهر پراکنده می‌کردند. احتمال می‌دادم که این دو تا بچه از آن زن خبر دارند. چون

محیط کار هر دو با هم یکی بود. به همین خاطر آنها را صدا زدم. شدت بوی گل‌ها به سرعت خودش را به من نزدیک کرد و حضور بچه‌ها را در یک قدمی‌ام خبر داد.

اول، دخترک حرف زد: «گل می‌خواهید؟ تو رو خدا چند شاخه گل بخرید. برای خانم‌تان. آقا. این گل‌ها بسیار خوش بو هستند.»

پسرک با کمی تندى لطافت بار به دخترک گفت: «خواهر جان ایشان را اذیت نکن. خودشان هر چه بخواهند می‌خرند.»

شيفته اين جمله بزرگ بينانه از يك كودك شده بودم. به طوری که دلم خواست بیشتر با آنها صحبت کنم. و در آخر هم از آن زن ازشان سوال کنم. ابتدا همه گل‌ها را خریدم تا خیال‌شان راحت شود. و راحت‌تر در سمت چپ و راستم بنشینند و کلی حرف‌های زیبا برایم بزنند. از مدرسه‌ای که نمی‌رفتند. و علاقه وافرى که به کلاس درس داشتند. از حسرتى که با دیدن یک بچه مدرسه‌ای دامنگیرشان می‌شد و هزاران حرف جورواجور دیگر.

وقتی آتشی برای آن دو خواهر و بردار در دلم روشن شد، دستم را به قصد نوازش به طرف سر پسرک دراز کردم. به ناگه حسى سوزناک‌تر در تماس با پوست سر آن بچه، وجودم را فرا گرفت. حتى یک تار مو هم روی سر او نبود. هیچ زبرى‌ای ناشى از موهای تراشیده حس نمی‌شد. پوست سرش صاف صاف بود. دليل تأسف‌بارش را خودم می‌دانستم. ولى برای اطمینان بیشتر سوال پرسیدم: «چرا اصلاً مو نداری؟»

پسرک بلندبلند خندید و در میان ذوق کودکانه خود گفت: « تازه خواهرم را ندیدی. الان روسری سرش کرده معلوم نیست. »

بعد از شنیدن این جمله از پسر بچه، قدری به چپ چرخیدم و خودم را در جهت دخترک قرار دادم. دستم را با لرزه‌هایی سنگین به او نزدیک کردم. روسری سرش بود. کمی روسری را کنار زدم. سریع دستم را به عقب کشاندم. او راست می‌گفت، روی سر دخترک خبری از حتی یک تار مو هم نبود. قلبم شکست؛ چون می‌دانستم که به چه منظور این دو طفل معصوم به چنین شرایطی گرفتار گشته‌اند. از آنها خواستم تا برایم توضیح بدهند که چرا مو ندارند.

دخترک سریع لب به سخن گشود و با زبان شیرین و دوست داشتنی‌ای که داشت گفت: « مادرم می‌گوید: کسانی که می‌خواهند زودتر از بقیه پیش خدا بروند، خیلی زود کچل می‌شوند. تازه مادرم هم کچل شده. آقا! نمی‌دونید چقدر بامزه شده. من و برادرم همش به او می‌خندیم. »

اینبار پسرک بود که داغ دلم را داغ‌تر کرد و گفت: « هی آقا! شما دلتان نمی‌خواهد با ما بیایید تا پیش خدا برویم. فقط اگر بخواهید با ما بیایید، باید بروید پیش دکترها تا شما را کچل کنند بعد می‌توانید زودتر از بقیه آدم‌ها به بهشت بروید. بهشت همان جایی است که خدا بچه‌های کچل را آنجا جمع می‌کند تا با هم بازی کنند. تازه پدرمان هم آنجاست. او زودتر از همه ما رفت پیش خدا. »

چند ثانیه مکث کردم تا گلویم را از فشار درد راحت کنم، اما نشد. مادر آن دو کودک داستان زیبایی برای تسکین درد دل خودش، برایشان تعریف کرده بود. و البته برای توجیح مو نداشتن بچه‌هایش _ وقتی که همه هم سن و سال‌هایشان با موهای بلند و زیبا و اصلاح شد از جلوی دیگان‌شان عبور می‌کردند؛ زودتر پیش خدا رفتن توجیح قابل قبولی برای آن دو کودک معصوم بود.

هر چه سعی کردم تا از آن دو کودک دل بکنم، نتوانستم. ساعت‌ها آنجا ماندم و به حرف‌های کودکانه و دلنشین آنها گوش سپردم. هر کدام حرف می‌زدند، به طرف او می‌چرخیدم تا با ذوق بیشتر برایم سخن بگوید. انگار من اولین کسی بودم که بعد از مادرشان داشت به حرف‌های آنها گوش می‌داد. انگار در این دنیا کس دیگری نبوده تا این همه داستان را یکی‌یکی و نوبتی برایش تعریف کنند. درک و فهم این دو بچه بیش از سن‌شان بود. هر وقت که کلام یکدیگر را قطع می‌کردند از هم معذرت می‌خواستند. هر کدام برای خطاب دیگری صفت جان را بعد از اسمش به کار می‌برد. تربیتی که از آنها شنیده بودم تاکنون از آدم‌های پخته و تحصیل کرده هم شنیده بودم. معلوم بود مادر آن دو روی کرامات اخلاقی فرزندانش کار کرده؛ در حالی که می‌توانست زود پر کشیدن آنها را بهانه کند و بگذارد با تربیتی که محیط برای آنها در نظر می‌گیرد، که هرگز هم تربیت خوبی نمی‌شود، ادامه دهند تا روزی که...

دمدمای غروب که رسید، شیرین زبانی آنها هم غروب کرد و یواش یواش قصد رفتن به خانه کردند. دلم می‌خواست با مادرشان ملاقات کنم اما قدرت تعقیب و گریز نداشتم. گل‌هایی که از آنها خریدم به عنوان هدیه‌ای از طرف خودم به آنها تقدیم کردم ولی هیچکدام نپذیرفتند. به آن دو کودک گفتم: هدیه من را رد می‌کنید؟

دخترک پاسخ این کارم را اینگونه با لحن احساسی‌اش داد که: « این درست نیست. چیزی را که ما خودمان به شما فروخته‌ایم را دوباره از شما هدیه بگیریم. اگر می‌خواهید، پولتان را به شما پس می‌دهیم و بعد هدیه شما را قبول می‌کنیم.»

اصلاً جوابی در مخیله‌ام برای پاسخ به بزرگان‌اندیشی دخترک پیدا نکردم. به همین خاطر عذرخواهی کردم و آن دو بزرگوار کوچک هم پذیرفتند و با یک خداحافظی گرم و دلپذیر راه خانه را در پیش گرفتند.

هر وقت که دنیای شب فرا می‌رسید و روی تخت دراز می‌کشیدم به تفاوت‌هایی که با دنیای روز داشت فکر می‌کردم. برای من رنگ روشن روز و تاریکی شب فرقی نمی‌کرد. هر دو یکی بود. اما در شب صداها کم‌تر و واضح‌تر به گوش می‌رسید. صدای دویدن یک مرد در خیابان مجاور و حتی صدای نفس‌هایش هم برایم محسوس بود. تجسم دو کودک بیمار، در دنیای دود گرفته چشمانم، جا خشک کرده بود و کنار نمی‌زد. گویی قصه‌هایشان در ذهنم ضبط شده بود

و یک نفر مدام دکمه تکرار را می‌فشرد. در هر ثانیه که می‌گذشت ده‌ها فکر برای زنده نگه داشتن آن دو کودک به مغزم خطور می‌کرد. « فردا هر جور که شده باید با مادرشان ملاقات کنم. از او می‌خواهم اجازه دهد تا مخارج درمان را به عهده بگیرم. »

ولی کمی بیشتر که فکر کردم به این نتیجه رسیدم که عزت نفس آن دو کودک خبر از غرور بی حد و اندازه مادرشان می‌دهد. با اینکه آن زن را ندیده بودم اما از رفتار فرزندانش می‌توانستم بفهمم که او هرگز به یک غریبه اجازه ترحم نخواهد داد. بهتر بود همه چیز را به دست زمان بسپرم تا من را آرام‌آرام وارد ماجرای آن دو کودک کند. پس پلک‌هایم را روی تاریکی چشمانم لغزاند و کمی بعد از صداها دور شدم.

روز بعد با عجله از خانه بیرون رفتم و وارد آسانسور شدم. آسانسور پایین رفت. حس کردم زمان پایین رفتن چند ثانیه بیشتر از دفعات قبل شده است. در که باز شد نسیمی خنک از یک فضای بسته به صورتم خورد. جلو رفتم و بوی سوختگی لاستیک‌ها را بسیار عمیق حس کردم. خودروهای زیادی در اطرافم پارک شده بود. دریافتم که دکمه آسانسور را اشتباه زده‌ام و یک طبقه پایین‌تر و به پارکینگ رسیده‌ام. همین که برگشتم تا دوباره وارد آسانسور شوم، در آسانسور بغلی باز شد و یک مرد نسبتاً بلند قد از آن خارج شد. مودبانه سلام و خوش و بشی با من کرد. پرسید: « در کدام واحد سکونت دارید؟ »

« واحد یک »

« آهان! پس صاحب آن ماشین زیبا شما هستید. خیلی وقت است که همان جا دارد خاک می خورد. حتماً ماشین دیگری را سوار می شوید که با این یکی رانندگی نمی کنید. اگر قصد فروشش را دارید من با قیمت مناسب آن را برمی دارم.»

این جمله او در مورد یک ماشین که حتماً در پارکینگ واحد یک قرار داشت، کمی من را به فکر وا داشت. البته نیازی به فکر کردن هم نبود. وقتی پدرم چنین منزلی را برایم مهیا کرده بود، می توانست یک ماشین را هم برایم کنار بگذارد. حتی اگر نتوانم از آن استفاده کنم.

دوباره آن مرد پرسید: « خب. نگفتید. قصد فروش آن را دارید؟ »

« نه! گمان نکنم.»

مرد کمی ناامید شد و از من خداحافظی کرد و رفت. کنجکاو شدم سری به ماشینی که آن مرد می گفت بزنم. برای این کار باید بوی خاک را در پی می گرفتم. چون او گفت: مدت زیادی است که کسی به آن نزدیک نشده است. قدم هایم به طرف بوی خاک سرد کشیده شد. بوی خاک داشت بیشتر و بیشتر می شد تا اینکه سایه یک شی بزرگ و کشیده را در جلوی خودم احساس کردم. دستی از ابتدا تا انتهای آن کشیدم. دستگیره در را لمس کردم. به بالا کشیدم. در باز شد. هوایی گرم از پشت در به بیرون خزید. در طی مسیر پشت در، پای راستم را روانه کردم و به دنبال آن نیمی از بدنم را به درون ماشین کشاندم.

فرمان دوار یک ماشین جلوی صورتم بود. بوی کهنگی واکس داخل ماشین مطبوع و خوشایند بود.

قدری دستانم را به هر سمتی که می‌رفت کشاندم. و هر بار با یک قسمت از ماشین برخورد می‌کرد. تا اینکه در گوشه‌ای از فرمان، یک دسته کلید آویزان شده به دستم خورد. سوییچ روی ماشین بود. سعی کردم با کمی تقلا آن را بیرون بکشم و موفق شدم. خیلی دلم می‌خواست ماشین را استارت کنم و با آن چرخی در خیابان‌ها بزنم. اما جمله « جان مردم را به خطر می‌اندازی.» در خاطرم حاضر شد و اجازه این کار را به من نداد.

دسته کلید را در جیب کتم انداختم و از راه خروجی پارکینگ برای بیشتر آشنا شدن با فضای آن، خارج شدم.

در زیر تابش یکدست خورشید، جهت حرکت خود را دوباره به سمت همان مسیر تکراری و همیشگی گرفتم. خیلی زودتر از هر روز و با اشتیاق دیدار با دو کودک نازنین، به آنجا رسیدم. به محض اینکه روی نیمکت نشستم، صدای آهنگین و دلنوازشان صف به صف به گوشم می‌رسید و طنین می‌انداخت. چند باری دستم را به طرف صداها بلند کردم تا ببینند. آنقدر این کار را تکرار کردم تا بالاخره متوجه حضور من شدند و با فاصله زمانی کمی که نشان از تعجیل آنان می‌داد به طرف من آمدند. سلام کردند و در طرفین روی نیمکت نشستند.

به خیال خودم برای آنکه دوباره خوشحالشان کنم گفتم: «خب امروز هم می‌خواهم همه گل‌های شما را بخرم و تا عصر کنار شما بنشینم تا با هم حرف بزنیم.»

به یکباره دخترک با سخنی که از او بعید به نظر می‌رسید من را خجالت زده کرد و با لحنی مودبانه گفت: «فکر نکنم شما نیازی به این همه گل داشته باشید. دیروز به اندازه کافی گل خریدید و تا چند هفته بعد هم می‌توانید از آنها استفاده کنید. اگر می‌خواهید با ما صحبت کنید، ایرادی ندارد. لزومی هم ندارد برای این کار خودتان را به زحمت بیاندازید.»

بعد به برادرش سپرد که کنار من بنشیند تا خودش برای فروش گل‌هایش به خیابان برگردد.

من خیلی از این کار ترحم‌آمیز خود شرمنده بودم به همین سبب از او معذرت خواهی کردم و به او اطمینان دادم که قصد ناراحت کردن او را نداشتم.

دخترک باز هم در پاسخ به صحبت‌هایم حرفی زیبا و عاقلانه زد: «شما مرد مهربانی هستید. معلوم است که نیت بدی ندارید. برادرم تا هر وقت که بخواهید پیش شما می‌نشیند. شما مهمان ما هستید.»

سپس رفت و بعد از چند لحظه دیگر بازگشت. باور نکردنی بود. او برای من و برادرش به قصد پذیرایی بستنی گرفته بود. بستنی را که به دستم داد بغضم گرفت. می‌خواستم با صدای بلند گریه کنم. ولی به سختی جلوی خودم را گرفتم.

در برابر یک دختر بچه احساس عجز و ناتوانی بیش از حد می‌کردم. او علی‌رغم سن کمی که داشت بسیار بزرگ فکر می‌کرد. تاب دلسوزی دیگران را نداشت. می‌خواست به من بفهماند که در حین نیاز به کسی نیاز ندارند. اما تمام سعی خودش را می‌کرد تا من را هم ناراحت نکند.

مدتی را کنار پسرک نشستم و با شنیدن داستان‌هایش که با لیس زدن مداوم بستنی همراه بود، لذت می‌بردم. تا اینکه صدای جیغ و داد خواهرش را آن طرف خیابان شنیدم. برخاست و به سرعت از کنار من محو شد. طولی نکشید که صدای هر دو به فریاد و التماس بلند شد.

صدای خنده‌های چند مرد جوان با ضجه‌های خواهر و برادر درآمیخته شده بود. آنچه که در نظرم می‌آمد آنها داشتند بچه‌ها را اذیت می‌کردند. از جا برخاستم. با سرعت و بدون توجه به اطرافم، به طرف همه‌همه رفتم. یک بار زمین خوردم تا آمدم بلند شوم صدای قیژقیژ چرخ‌های ماشینی که به مردان جوان نزدیک بود، بلند شد. به یک آن بوی خون همه جا را فرا گرفت. گوشم را به سمت خیابان گرفتم. صدایی از دخترک و پسرک شنیده نمی‌شد. سرم گیج رفت. بوی خون به اعماق وجودم رخنه کرده بود. زمین افتادم و دیگر نتوانستم بلند شوم. پاهایم بی‌حس شده بود. نمی‌توانستم برخیزم و راه بروم. از دستانم کمک گرفتم و به سختی به سمت بوی خون خزیدم. جماعت زیادی هجوم آورده بود. به من راه نمی‌دادند جلوتر بروم. به مردمی که از کنارم عبور می‌کردند التماس می‌کردم. برایم توضیح بدهند که چه اتفاقی افتاده است.

بلاخره یک مرد مسن دستم را گرفت و من را از روی زمین بلند کرد. برایم همه اتفاقی که رخ داده بود را اینگونه شرح داد: «یکی از آن عوضی‌ها سرش را از شیشه ماشین بیرون آورده بود و سبد گل دختر بچه را می‌کشید تا آن را از دستان او بگیرد. دخترک سبد را ول نمی‌کرد. مدام فریاد می‌زد و جیغ می‌کشید. ماشین به راه افتاد. پسر بچه‌ای از راه رسید تا به دخترک کمک کند. به هم چسبیده بودند، که ماشین سرعت خود را بالا برد و هر دو با شدت و با سر به زمین اصابت کردند.»

ترسناک و باور نکردنی بود. هیچ درکی از اطراف خودم نداشتم. سیاهی مطلق دور سرم می‌چرخید. فقط بوی خون و گهگاهی بوی گل‌های پرپر شده کف خیابان به مشام می‌رسید. آن دو کودک بیمار بودند. جانی نداشتند که در برابر چنین ضربه سنگینی طاقت بیاورند. آزاری به کسی نمی‌رساندند که حقی این چنینی نصیب‌شان گردد. و قربانی خوش‌گذرانی چند موجود بی‌مقدار گردند.

با هر تقلایی که شده خودم را به بالای سرشان رساندم. هر دو کنار هم دراز کشیده بودند. صدای نفس کشیدنی نمی‌آمد. فقط بوی خون لخته بود که سرتاسر جسد دو طفل معصوم را پوشانده بود.

بچه‌هایی که تا همین چند دقیقه پیش کنار من نشسته بودند و معتقد بودند که می‌خواهند زودتر از بقیه پیش خدا بروند، اکنون به لطف انسان‌ها زودتر از موعد مقرر که باز هم خیلی زود به نظر می‌رسید، به سمت خدا پرواز کردند تا در بهشت و در کنار سایر بچه‌های کچل، بازی کنند.

آمبولانس از راه رسید و جماعت متراکم گشت. ناخودآگاه در اثر برخورد با یک نفر کمی به راست پرت شدم. و دستم روی رد داغ لاستیک خودرویی که سرنشینانش این بلا را سر بچه‌ها آورده بودند، کشیده شد. ذره‌ذره جزئیات رد لاستیک را در ذهنم جا دادم. پهنای، شکل عاج، فاصله بین عاج‌ها و بوی سوختگی متفاوت آن را.

چندی که گذشت همه رفتند. جسد دو کودک هم منتقل شده و نمی‌دانستم که چطور می‌توانم آنان را پیدا کنم. من تنها و با یک جگر سوخته از درد، مانده بودم تا اتفاقات را از ابتدا تا انتها در خاطرم مرور کنم. صدها بار صحنه‌های متفاوت را در ذهنم تجسم کردم تا به واقعیت برسم. به بوهای ذخیره شده در انتهای حافظه‌ام رجوع می‌کردم تا آنها را برگردانم و تقویت کنم. تمرکز بیش از حد سرم را به دردی شدید گرفتار کرده بود. آنقدر به مغزم فشار آورده بودم که خون از بینی‌ام سرازیر شد. ذهنم به شکل یک موجود خود کاوش درآمده بود. من را رها می‌کرد و به ساعت‌ها قبل می‌رفت تا همه چیز را برایم روشن سازد. در اینجا بوی یک عطر زنانه در خاطرم تداعی گشت. زنی که در لحظه نشستن روی نیمکت از کنارم گذشته بود و من اصلاً متوجه او نشده بودم. ولی اکنون همه وجودش را با تمام جزئیات در جلوی دیدگان ذهن مشاهده می‌کردم. دوباره چند قدم آنطرف‌تر، مرد جوانی را که سیگاری را با کبریت روشن می‌کرد، در فکرم مجسم شد. همین‌طور ذهنم جلو می‌رفت تا اینکه به دخترک، در لحظه‌ای که آن خودرو در کنارش ترمز کرد، رسید. درون خودرو سه نفر نشسته بود. بوی

ادکلن کلایو کریستین گران قیمت و صدای غرش موتور خودرو، ثروت افراد درون خودرو را نشان می‌داد.

نمی‌دانستم که می‌توانم به این تصویرسازی ذهنی اعتماد کنم یا خیر. ولی چاره‌ای جز پذیرفتن نداشت‌م و باید به آن اجازه جلو رفتن می‌دادم تا حقایق بیشتری برایم آشکار گردد.

مردی که از شیشه جلوی خودرو سرش را بیرون آورده بود صدا زد: « آهای گل فروش بیا اینجا.»

دخترک به او نزدیک شد و مثل همیشه و با رویی خوش سلام کرد.

مرد، بدون آنکه جوابش را بدهد، دسته بافته شده از چوب خشک سبد را گرفت. کمی فشرد و صدایش در میان مشت گره کرده بلند شد. در این حال صدای آگروز خودرو به قصد حرکت برخاست. خودرو آهسته به حرکت درآمد و دخترک همگام با او به راه افتاد. مردان درون خودرو می‌خندیدند. و رفته رفته سرعت هم بیشتر می‌شد. پسرک رسید و به خواهرش چسبید تا نگاهش دارد. سرعت زیاد شد و صدای کشیده شدن بچه‌ها روی آسفالت به گوش می‌رسید. تا اینکه مرد جوان سبد را رها کرد و ...

شواهدی به دست آورده بودم که می‌توانست به من کمک کند آنها را پیدا کنم و تحویل قانون دهم. باید به نزدیکترین دادگاه می‌رفتم و موضوع را برای

پیگیری شرح می‌دادم. حداقل می‌توانستم به عنوان یک شاهد عینی در دادگاه موثر واقع گردم و برای پایمال نشدن خون آن دو کودک معصوم قدمی بردارم. خنکای هوا خبر می‌داد که روز رو به تاریکی می‌رود و حالا دیگر برای رفتن به دادگاه دیر شده است. به خانه برگشتم تا همه اطلاعات را برای فردا و ارائه به دادگاه طبقه بندی کنم. نشستم و یک قلم و کاغذ برداشتم. همه ذهنیات خود را نوشتم. بعد به دنبال مدل خودرو هر آنچه که از رد لاستیک جا مانده روی زمین داشتم، کشیدم. لاستیک خاص بود و مربوط به یک خودروی خاص. کمی تحقیق کردم تا دریافتم این لاستیک مربوط به یک خودروی گران قیمت مربوط به شرکت راکب است. از این مدل خودرو زیاد نبود چون قیمت آن بسیار بالا بود و هر کسی نمی‌توانست آن را داشته باشد. این خوب بود، چون محدوده جستجو را کاهش می‌داد. برای دانستن رنگ خودرو مشکل چندانی نداشتم. حرارت موتور، وقتی به کاپوت خودرو می‌تابید، بوی همه رنگ‌ها را از خودش ساطع می‌کرد. مطمئن بودم که رنگ خودرو که ترکیبی از همه بوها را به همراه دارد، فقط می‌تواند رنگ مشکی باشد.

فردا که خودم را در اولین ساعات روز به دادگاه رساندم، چندان مطلع نبودم که روند طرح یک شکایت و یا شهادت به چه صورت است. چراکه این اولین تجربه من برای این مسائل بود.

به ساختمان اصلی دادگاه که وارد شدم، چند پله را رو به بالا پشت سر گذاشتم. به جلوی در یک اتاق پر از همه‌همه رسیدم. وارد شدم. سلام کردم. کسی پاسخ

نداد. در سمت راست اتاق، یک مرد، در سمت چپ یک مرد دیگر و در انتهای اتاق و سمت چپ یک مرد جوان دیگر حضور داشت. قاضی هم که یک زن بود در گوشه سمت راست و در انتهای اتاق نشسته بود.

افراد متعددی می‌آمدند و می‌رفتند. یک پسر جوان که پدرش در زندان به سر می‌برد برای پیگیری پرونده پدرش وارد شد. به مردی که در سمت راست من پشت میز کارش نشسته بود رجوع کرد. سپس با صدایی آرام و پر از حس خجالت در مورد پدرش پرسید. کسی جز من صدایش را نشنید. معلوم بود که از آشکار شدن موضوع واهمه دارد و دلش نمی‌خواهد آبروی خودش و خانواده‌اش لکه دار شود. به همین سبب آن مرد را امین خود دانست و موضوع اتهام دزدی پدرش را به آرامی شرح داد. مرد پشت میز نشین اما برعکس، برنامه‌ای برای حفظ آبروی او نداشت و با صدایی بلند، طوری که همه بشنوند گفت: «چه؟ پدرت دزدی کرده؟ خب بگو.»

پسر جوان برای آنکه ذهنیت حاضرین را تغییر دهد با صدای لرزان و کمی گریان گفت: «نه! پدرم را اشتباهی دستگیر کرده‌اند.»

دوباره مرد پشت میز نشین با صدای بلند خندید و سایرین را هم به خنده واداشت: «آری. تو راست می‌گویی. اشتباهی دستگیر شده است. ما باید از شما معذرت بخواهیم.»

پسر جوان از فرط خجالت و ناراحتی از اتاق بیرون رفت تا کسی او را نبیند و احیاناً نشناسد. از ظواهر ماجرا پیدا بود که تنها کسی که دلش به حال آن پسر

جوان سوخت من بودم. وگرنه بقیه حتی خود قاضی هم تا چند دقیقه بعد از آن داشت می‌خندید.

افرادی که در آنجا به حکم دادخواهی نشسته و به کار مردم رسیدگی می‌کردند، ذره‌ای آبرو و عزت نفس دیگران برایشان اهمیت نداشت و این را می‌شد به راحتی لمس کرد.

به سمت قاضی خندان قدم برداشتم و ماجرای روز گذشته را برایش شرح دادم. ابتدا به حرف‌هایم گوش کرد و بعد پرسید: «تو چه نسبتی با آن دو کودک داری؟ ما از قضیه آنها باخبریم.»

اولش کمی خوشحال شدم که گفت: خبر دارند. ولی بعد از آنکه گفتم نسبتی با آنها ندارم و فقط می‌خواهم به روند پرونده کمک کنم، با صدای بلند فریاد زد: «برو بیرون. یک ساعت است وقت ما را گرفته‌ای بعد هیچ ربطی به پرونده نداری. برو بیرون. ما به کمک کسی نیاز نداریم. این مسأله هیچ ربطی به تو ندارد. برو بیرون تا ندادم بازداشت کنند.»

«من شاهد ماجرا بودم. من رنگ خودرو و مدل خودرو را می‌دانم.»

قاضی دوباره پرسید: «شماره پلاک خودرو را هم داری؟»

«خیر»

دوباره همان جماعت خندان بلند بلند خندیدند و به راه‌های مختلف من را مسخره کردند. رفتار آن چند نفر به قدری زننده بود که از هدف خودم دست کشیدم و برای لحظه‌ای فکر پیگیری شدن ماجرا را از سر بیرون کردم.

در خلال این گفتگوی بی فایده، یک وکیل پایه یک دادگستری وارد شد و در کنار قاضی قرار گرفت. خیلی خون گرم و دوستانه یکدیگر را تحویل گرفتند. سپس وکیل در دفاع از موکل خودش که محکوم به حبس شده بود، کتاب قانون را بیرون کشید و یکی از قوانین را برای قاضی خواند. و معتقد بود قاضی بر خلاف این قانون عمل کرده است. قاضی لبخندی زد و به او گفت که برداشتش از این قانون اشتباه است و منظور از این قانون چیز دیگری است.

بحث بین قاضی و وکیل بالا گرفت. جالب بود. برداشت یک قاضی و یک وکیل بالا رتبه از یک قانون واحد و واضح، متفاوت بود و هر یک استدلال خود را برای به بار نشاندن آن قانون داشتند.

دیگر ماندن من در آنجا فایده‌ای نداشت. کمی عقب‌عقب آمدم تا به در خروج رسیدم. به راست چرخیدم و برگشتم. شانه‌ام به یک تابلوی نصب شده کنار دیوار برخورد. با انگشتانم روی تابلو را لمس کردم. روی تابلو حک شده بود: « شعبه سه دایاری.»

بعد از آنکه دیگر نتیجه‌ای از این طریق نصیب من نشد، بازگشتم تا دوباره به عالم تفکرات پناه ببرم و راهی سوای منطق برپاکندگان عدالت بجویم. آنها کمکی به من و خون ریخته شده از آن دو کودک نمی‌کردند. اگر هم کاری در

نظرشان بود که انجام دهند، سال‌ها طول می‌کشید تا به نتیجه برسد. به سبب همین موضوع، تصمیم گرفتم تا به تنهایی به دنبال قاتلان دو کودک بگردم تا هر جور که شده پیدایشان کنم. نمی‌دانستم بعد از یافتن آنها چه اتفاقی می‌افتد. ولی این دلیل قانع‌کننده‌ای برایم نبود تا دیگر پیگیرشان نشوم.

اینجا فقط یک چیز بود که می‌توانست به من کمک کند تا سریع‌تر به نتیجه برسم. آن هم خودرویی بود که در اولین پارکینگ ساختمان، خاک می‌خورد. با اینکه هرگز راننده‌گی نکرده بودم اما می‌دانستم جز این ریسک بزرگ کار دیگری از دستم برنمی‌آید. کسی را نمی‌شناختم که کمک کند. و می‌بایست خود دست به کار می‌شدم.

مثل روز برایم روشن بود که چون هرگز راننده‌گی نکرده بودم، پس بی شک جان دیگران به خطر می‌افتاد. اما من یک انسان معمولی نبودم و برای پیشگیری از این فاجعه، ذهن، راهایی را در کنج خیالاتم طی می‌کرد. که در انتهای این راه‌ها به هزاران منطق دست می‌یافت. و از حواس پنج‌گانه دست کم سه حس بسیار قوی به کمک من می‌آمد.

باید بوها، حرارات، صوت و همه علائم را به درون خودرو هدایت کنم؛ تا بتوانم به موقع تصمیم به ایستادن، حرکت کردن، دور زدن و حتی بوق زدن بگیرم. نمی‌توانستم به همین چند توانایی که داشتم اعتماد کنم. تغییراتی برای بالا رفتن تسلط من در راننده‌گی لازم بود؛ تا روی خودرو صورت بگیرد. برای ایجاد این تغییرات ابزاری را مورد نیاز می‌دانستم که برای تهیه آنها دست به کار شدم.

به یک مغازه ابزار فروشی رفتم. یک گروه، قیف‌های بسیار ریز و فلزی که برای تزریق مواد گوناگون در انتهای دستگاه تزریق قرار می‌گرفتند، را برداشتم. مهم‌ترین نیازی که احساس می‌کردم همین بود. دو عدد پروانه پلاستیکی کوچک، شلنگ‌هایی با قطر کم، دریل شارژی با چند مته مخصوص شیشه و ده‌ها خرت و پرت دیگر که خودم هم نمی‌دانستم کجا برایم کاربرد خواهند داشت را برداشتم.

بعد از آنکه همه نیاز خود را فراهم ساختم، برگشتم و منتظر نیمه شب نشستم. در این وقت معمولاً کسی نبود که به پارکینگ سرک بکشد. همه تا ساعتی مشخص از شب، خودروی خود را پارک می‌کردند و می‌رفتند.

زمانش که رسید از خانه بیرون رفتم و مقصد آسانسور را برای یک طبقه زیر صفر مشخص کردم. کلی ابزار برای نیازهای مختلف به همراه داشتم و باید آنها را به خودرو می‌رساندم. قدری برای این کار به زحمت افتادم ولی بالاخره با هر چه که بود و نبود در کنار خودرو ایستادم.

دریل را برداشتم. یک مته به اندازه‌ای مشخص روی آن نصب کردم و کنار گذاشتم. سپس به کمک یک خط‌کش بلند و یک ماژیک چرم دار، خطوطی افقی و عمودی با فاصله کم روی شیشه خودرو کشیدم. نقاط تقاطع مکانی بود که باید برایم معلوم می‌گشت تا بتوانم در روی هر یک سوراخی ریز و به اندازه قیف‌ها ایجاد کنم. به همین منظور دریل را برداشتم و رو به شیشه جلو ایستادم. با احتیاط روی تک تک نقاط مشخص شده یک سوراخ زدم. قیف‌ها را از درون

خودرو و از طرف باریک قیف، درون سوراخ‌ها فرو کردم. برای اینکه قیف‌ها در جای خود مستحکم بمانند؛ با یک چوب کبریت لبه سوراخ‌ها را یکی یکی چسب‌کاری می‌کردم. این کار را تا جایی ادامه دادم که تقریباً کل شیشه به تناسب قیف‌بندی شده بود. به نظرم می‌آمد، اگر یک آدم بینا پشت فرمان می‌نشست هرگز نمی‌توانست جلوی خودش را ببیند.

بعد از آن یک شلنگ باریک را به اندازه یک و نیم متری بریدم. و دو بار دیگر این کار را تکرار کردم تا سه شلنگ را در اختیار داشتم. مته را با یک مته دیگر که قطری به اندازه شلنگ‌ها داشت تعویض نمودم. کف اتاق خودرو را در سمت راننده سوراخ کردم. آن هم سه سوراخ. هر سوراخ برای یک شلنگ. شلنگ‌ها را در آن فرو کردم و حدود بیست سانت آنها را بیرون گذاشتم. سپس شلنگ‌ها را از زیر شاسی خودرو تا جلوی سپر کشیدم و با چند بست فلزی در جایگاه خود مستقر کردم. در سر هر شلنگ یک عدد پره نصب کردم تا جریان هوا را از این طریق عبور دهم. یکی از سیستم‌های هشدار دنده عقب خودرو را هم از قسمت عقب باز کردم و به جلوی خودرو منتقل کردم. و کار خود را با این عملیات نهایی به پایان رساندم.

حالا فقط مانده بود تا فردا با خودرو از خانه بیرون بروم و با کمک تغییراتی که انجام داده بودم، رانندگی کنم. عزمم را جزم کرده بودم تا آن چند نفر را پیدا کنم. ولی نمی‌دانستم بعد از پیدا کردنشان قرار است چه کاری را انجام دهم. فقط می‌خواستم پیدایشان کنم. شاید بعد از آنکه دوباره صدایشان را شنیدم در

مورد آنها تصمیم بگیرم. فعلاً فقط باید مسیرهای خاموش را برای یافتن صداهاى روشن طى مى‌کردم. کارى که قصد انجام آن را داشتم ریسک بالایی داشت. جان دیگران در خطر بود. من هم کسی نبودم که با جان مردم بازی کنم. اگر کسی مى‌فهمید یا برای کسی اتفاقی مى‌افتاد، سرانجام خوشی برایم نداشت. ولی من چاره‌ای جز یافتن آن صداها نداشتم. وگرنه تا آخر عمر خود را برای مرگ آن دو کودک سرزنش مى‌کردم.

ترس، دلهره، اضطراب و خیالات پی‌درپی رهایم نمى‌کرد. خواب مهم‌ترین نیاز من بود اما نمى‌توانستم حتى لحظه‌ای به مغز خود استراحت بدهم. مدتی طول کشید تا اینکه بالاخره از دنیای تاریکی‌ها خارج شدم و در خوابی روشن فرو رفتم. خواب تنها جایی در این عالم بود که من مى‌توانستم ببینم. حتی دیدن کابوس در خواب هم برایم لذت‌بخش بود. آنجا صداها به گوش نمى‌رسید. برای نشستن نیازی به تکیه‌گاه نبود. همه جای زمین را رشته‌هایی باریک و زیبا پوشانده بود. بوی گیاه تازه مى‌آمد. بوی گل‌ها. موجوداتی با دو بال کوچک که از این شاخه به آن شاخه مى‌پریدند. به هر طرف که نگاه مى‌کردم موجود جدیدی را مى‌دیدم. صحنه‌ها در خواب یکی پس از دیگری و بدون رعایت زمان در جلوى دیدگانم ظاهر مى‌شدند و محو مى‌گشتند. همه چیز را در خواب مى‌دیدم و با خود فکر مى‌کردم اینها به همان شکلی هستند که انسان‌های بینا مى‌بینند؟ یا همه چیز بسته به تصورات من، خودش را نشان مى‌دهد.

در همین عالم زیبا ناگهان صداهاى همیشگى برگشت و من را از خواب بیدار کرد. صدای چهچه پرندگان کوچکی که در خواب می‌دیدم، اکنون به گوش می‌رسید. آنقدر صداها زیاد بود که گویی صدای ده‌ها پرنده را در یک ظرف با هم ترکیب کرده بودند و مدام ظرف را تکان می‌دادند.

این هوشیاری که به واسطه صداها برایم مهیا گشته بود، تنها یک معنا برایم داشت؛ وقتش رسیده. باید برخیزم. به دنبال کاری بروم که چند روز است برای انجامش آرام و قرار نداشته‌ام. زمان را نباید هدر داد. زمان بسیار مهم و با ارزش است. هر ثانیه آن می‌تواند سرنوشتی را کامل تغییر دهد. و صداهایی که دنبالشان بودم را قدری از من دورتر کند.

تلفن را برداشتم و با شرکت اطلاعات مخابراتی تماس گرفتم. شماره تماس نمایندگی‌های شرکت راکب را گرفتم. یکی یکی به آنها زنگ زدم. آدرس‌شان را پرسیدم و روی یک کاغذ نوشتم.

برخاستم، و طولی نکشید که خود را کنار خودرو حس کردم. با کمی استرس در را باز کردم و پشت فرمان نشستم. خودرو اتوماتیک بود و رانندگی با آن راحت به نظر می‌رسید. به آرامی پدال ترمز را فشار دادم و دکمه استارت را لمس کردم. خودرو غرید و روشن شد. با تصویری که از دنده خودروهای اتوماتیک داشتم حالت آن را به وضعیت R تغییر دادم. ترمز را رها کردم و به آرامی پدال گاز را فشردم. آنقدر به عقب آمدم تا صدای آلارم بلند شد. طبق استاندارد تعریف شده، این آلارم یک متر مانده به مانع به صدا درمی‌آید و من را از موضوع مطلع

می ساخت. سپس فرمان را به طرف خروج چرخاندم. دنده را در وضعیت D قرار دادم. خودرو را به جلو فرمان دادم تا به چهار چوب درب خروج رسیدم. کمی درنگ کردم و صداها را بررسی نمودم. صدایی نمی آمد و هیچ خودرویی در آن لحظه از خیابان رد نمی شد. دوباره و به راست حرکت کردم. خیلی آرام و با حوصله در مسیر، رو به جلو رانندگی کردم و هر لحظه از قسمت های جدیدی که به خودرو اضافه کرده بودم منتظر یک هشدار بودم. هشدار شبیه به بوی دودی که از اگزوز خودروی جلویی ساطع می گردد، بوی رنگ، بوی عطر آدم هایی که از خیابان عبور می کنند، صدای بوق خودروها و صداهایی که از دور دست می آیند و با رسیدن به شیشه جلو با تقویت کننده های صوت، واضح تر به گوشم می رسیدند.

به اولین نفری که در خیابان رسیدم، برگه آدرس ها را نشان دادم. از او خواستم تا نزدیک ترین نشانی را به صورت ساده و بدون نام بردن خیابان ها و کوچه ها برایم شرح دهد. در خلال توضیحات آن عابر، تمام حواس خود را به او سپردم تا بیش از یک بار نیاز نباشد برایم توضیح دهد. طبق گفته های او باید تا چهارراه همیشگی پیش می رفتم و از آن به بعد به سمت چپ تغییر جهت دهم. و خیابان را تا ده کیلومتر جلو بروم. از آنجا به یک سه راهی می رسیدم، که باید آن را تا نزدیک بزرگترین پارک شهر به سمت بالا می رفتم. شرکتی که سراغش را می گرفتم، در مجاورت پارک قرار داشت؛ که مسیری طولانی و پر خطر برای من و دیگران به حساب می آمد.

از عابر جدا شدم و دوباره به راه افتادم. سرعت خودرو بیش از بیست کیلومتر بر ساعت نبود. آنقدر آرام حرکت می‌کردم که هر کس از سمت چپ من عبور می‌کرد، محال ممکن بود با لحنی زشت و زننده چیزی به من نگوید. اما من کوچکترین توجهی نمی‌کردم و فقط منتظر ظهور علائم و هشدارها بودم. تا اینکه دود غلیظی از شیلنگ‌های تعبیه شده در زیر خودرو به داخل خزید. اینجا باید ترمز می‌کردم تا با خودروی جلویی اصابت نکنم. دورتادور خودرو را حرارت، دود، صدای موتورها و بوق‌های کر کننده احاطه کرده بود. مشخص بود که به چهارراه رسیده و همه منتظر سبز شدن چراغ راهنما بودیم. به یکباره این امر محقق شد و همه به راه افتادند. راهنمای سمت چپ را فعال کردم و تا نیمه خیابان متقاطع پیش رفتم. علاوه بر راهنمای چپ، دست چپم را هم به نشانه هشدار و ایست به خودروهای پشت سر نشان دادم تا به من اجازه گردش به چپ را بدهند. در نهایت در میان هجمه‌ای از اعتراضات و فحاشی‌های متعدد مسیر را به طرف دیگری تغییر دادم. استرس لرزه‌ای بی‌امان به وجودم کشیده بود. پاهایم می‌لرزید. راهی برای بازگشت نداشتم و امکان منصرف شدن هم برایم فراهم نبود. باید به ترس غلبه می‌کردم و می‌رفتم. باید به جایی که می‌خواستم می‌رسیدم.

ذهنم را آرام کردم و همه اضافات و عوامل منفی و مخرب را از آن خارج نمودم. تمام تمرکز موجود و بی‌اندازه را در نقطه‌ای از ذهن جمع کردم. بخشی از محیط را به گوش‌ها سپردم. بخشی را به لامسه. بخشی را به حس قدرتمند بویایی و دست آخر اوضاع را تحت کنترل خود درآوردم. به راحتی خودروهای در حال

حرکت در جلو، عقب و طرفین را تشخیص می‌دادم و واکنش لازم را خیلی سریع، برای جلوگیری از تصادف، نشان می‌دادم. مدام پای راستم را به این پدال و آن پدال می‌زدم. دود، بوق، حرارت، صوت، بو، برایم معنای ترمز کردن را داشت، و آرامش به منزله حرکت کردن بود.

می‌دانم که باورش برایتان سخت است اما من به پارک مورد نظر رسیده بودم. و باید در گوشه‌ای می‌ایستادم تا به داخل نمایندگی راکب بروم. از سایه درختان لب خیابان برای پارک خودرو کمک گرفتم. و با دردسر کمتری نسبت به کل امروز در گوشه خیابان ایستادم. پیاده شدم و دستی از ابتدا تا انتهای بدنه خودرو کشیدم. کمی اریب پارک کرده بودم. ولی باز هم راضی کننده بود. همان هم یک پیروزی به حساب می‌آمد.

شاید همان طور که افراد فلج امروز می‌توانند رانندگی کنند، رانندگی کردن نابینایان هم دور از دسترس نباشد. ولی من نمی‌توانستم منتظر آن روز بمانم. باید سریع برنامه خود را پیش می‌بردم.

وارد نمایندگی راکب شدم. به اولین شخصی که برخوردم من را به اتاق مدیر هدایت کرد. خیلی به من احترام می‌گذاشتند. البته این احترام در اصل برای من نبود. آنها چشمشان به خودروی من افتاده بود. و به این باور رسیده بودند که من قدرت خرید یکی از گرانترین خودروهای خودشان را دارم. برای همین بود که مدام از من پذیرایی می‌کردند.

فرصت خوبی بود و من باید نهایت استفاده را می‌بردم. به همین خاطر شروع کردم به حرف زدن در رابطه با خودرویی که قصد خرید آن را داشتم. سپس نشانی مدل و رنگ خودروی مورد علاقه خود را که همان خودروی مرد فراری بود را به مدیر شرکت سپردم. از مدیر خواستم تا لیست افرادی که این خودرو را خرید کرده‌اند را به من بدهد.

رئیس تامل کرد و گفت: «چرا به دنبال خریدارن این خودرو هستی؟»

من هم بدون ذره‌ای ترس و دلهره گفتم: «می‌خواهم از کسانی که صاحب این خودرو شده‌اند در مورد کیفیت آن پرس و جو کنم. برایم خیلی مهم است که بدانم آنها راضی هستند که این خودرو را سوار می‌شوند یا خیر؟ حساسیت بنده را ببخشید. ولی این تنها راه متقاعد شدن من برای خرید این خودرو است.»

مدیر نه برای توضیحات من بلکه به خاطر سود کلانی که از فروش این خودرو می‌برد، متقاعد گشت و آدرس هفت نفر را به من داد که در کل کشور، این خودروی گران قیمت را از شرکت راکب خریداری کرده‌اند. از این هفت نفر چهار نفرشان در این شهر و در دایره‌ی جستجوی من نبودند. از آن سه نفر هم یک نفرشان، رنگ دیگری از آن را داشت و نمی‌توانست کسی باشد که من به دنبال او هستم. فقط مانده بود دو نفر که قطعاً یکی از آنها کسی بود که من او را دنبال می‌کردم. چون دیگری یک زن بود و من به دنبال یک زن نبودم.

دوباره به طرف خودروی ترسناک خود حرکت کردم. شک و دودلی دور تا دور وجودم را پوشانده بود. ولی چاره‌ای نداشتم. نمی‌توانستم کسی دیگر را وارد این ماجرا کنم، تا به من کمک کند.

نشستم و چند دقیقه را به ذهن درگیر خود رجوع کردم. تمام حالات و رفتارهای ممکن که ممکن بود از سواره و پیاده‌ها سر بزند را مرور نمودم. در همان چند دقیقه میلیون‌ها احتمال برایم ایجاد شد. و در همان مدت کم میلیون‌ها راه تشخیص برایشان قرار دادم. از هر چهار طرف و در شش بعد سنگین محیط، برایم خبر از رخ دادن اتفاقی جدید می‌رسید. دکمه استارت و پدال ترمز اینبار بدون دردسر خودشان را بر سر راهم قرار دادند تا با سرعت بیشتر موتور غران را روشن کنم. همه جا آرام بود. بی سروصدا و امن. حرکت کردم و در مسیری نو و شلوغ جریان یافتم. به مانند دفعه قبل، آدرس را از اولین نفری که بویش را استشمام کردم، پرسیدم. راه دور بود و خیلی هم پر پیچ و خم. آنقدر دور که سه روز تمام طول کشید تا به آنجا رسیدم.

از شخصی سوال پرسیدم. تا نقطه کاوش را به من نشان دهد. او کمی بیشتر از یک آدرس دادن با من صحبت کرد و زمان بیشتری را با من گذراند. حرف‌هایش همه سوالی بود: « شما اهل اینجا نیستید؟ »

« خیر. بنده از راه دور و درازی آمده‌ام. »

« چقدر دور؟ »

« سه روز از است که از خانه خود به راه افتاده‌ام.»

« مگر از کجا می‌آیید؟»

وقتی آدرس محل زندگی‌ام را به او گفتم، حدود یک دقیقه خندید. و بعد با حالتی که انگار سر به سرش گذاشته باشم گفت: « از آنجا تا اینجا فقط چهل دقیقه راه است. شما می‌گویید سه روز است که در راه هستید؟ بسیار خوب نمی‌خواهد بدانم که از کجا آمده‌اید. خانه‌ای که به دنبالش می‌گردی زیاد دور نیست فقط یک روز با تو فاصله دارد. البته برای من که پیاده هستم فقط پنج دقیقه راه است.»

سپس آدرس را به من نشان داد و با خنده‌های بلند و کش‌دار خودش من را ترک کرد.

طولی نکشید که به جلوی در آن خانه رسیدم. هجمی را که از آن عمارت بزرگ احساس می‌کردم بسیار سنگین بود. حال که به مقصد خود رسیده بودم، هیچ فکری به ذهنم نرسید که باید چه کاری انجام دهم. اصلاً به خاطر چه آمده‌ام. تنها راهی که برایم روشن بود، منتظر ماندن به امید شنیدن یک صدای آشنا بود.

خوشبختانه زیاد طول نکشید تا صدای باز شدن قفل در خانه به بلندی یک تقه که از دور شنیده می‌شد، من را متوجه خود سازد. بوها. آشنا نبودند. یک زن و

یک بچه ده، یازده ساله و پشت بند آنها یک مرد میان سال از حریم خانه خارج شد. سواره نبودند و پیاده در مسیر قدم گذاشتند.

حرکت کردم و خود را به آنها رساندم. بوق زدم. با حالت یک انسان همیشه آماده برای خیر رساندن به دیگران و البته به دنبال نفعی برای خود به آنها سلام کردم: « من با شما هم مسیر هستم. اگر مایل باشید شما را تا جایی می‌رسانم. راستش را بخواهید قصد خرید خانه در این حوالی را دارم. اینطور من را هم راهنمایی می‌کنید.»

سوراخ‌های ریز روی شیشه اولین چیزی بود که توجه مرد خانه را به خود جلب کرد. به همین سبب با تعجب پرسید: « شیشه ماشینت شکسته؟ »
لبخندی آگاهانه زدم و پاسخش را اینگونه دادم: « نه! این یک شیشه هوشمند است. یک تکنولوژی جدید.»

« با کسی کار دارید؟ کمکی از دست من برمی‌آید؟ »

« شما چند وقت است که در این محل زندگی می‌کنید؟ »

« پنج سال.»

« راضی هستید؟ »

« ما همیشه اینجا نمی‌آییم. در ماه یکی دو روز را اینجا هستیم. بیشتر، تعطیلات را در این ویلا می‌گذرانیم. و بقیه را در آن یکی خانه‌مان که در مرکز شهر است،

سپری می‌کنیم. اما محلی آرام و خوش آب و هوا تر از مرکز شهر دارد. جای خوبی برای زندگی کردن هم هست.»

به اطلاعات بیشتری نیاز داشتم تا بدانم، کس دیگری با آنها زندگی می‌کند یا نه؟ خودروی آنها همانی هست که من به دنبالش هستم یا نه؟ پس دوباره پرسیدم: «این خانه برای سه نفر بزرگ نیست؟ لابد کس دیگری هم با شما زندگی می‌کند که چنین ویلای بزرگی دارید؟»

«نه! ما فقط سه نفریم.»

«ماشینتان چیست؟ این سرایشی اذیتش نمی‌کند؟»

بعد که مدل خودرو را گفت؛ دقیقاً همان مدلی بود که من دنبالش بودم. ولی صاحب آن کسی نبود که سراغش را می‌گرفتم. متوجه شدم که اشتباه آمده‌ام و قطعاً آن خانواده کسانی نبودند که تصویر مبهم‌شان در خاطر من مانده بود و هیچ نشانه‌ای هم از کسانی که بوی‌شان را می‌شناختم نداشتند.

به هر حال بعد از آنکه در اولین جستجوی خود؛ پس از چند روز تحمل رنج و سختی راه، تشنگی و گرسنگی نتوانستم به چیزی که می‌خواهم دست پیدا کنم، لحظه‌ای ناامیدی مرا اثر خود کرد. چهره ناشناخته و ساختگی دو کودک مدام در افکارم غلط می‌خورد. کودکانی که صدایشان تصویری از پاکی و نجابت را برایم ایجاد کرده بود.

بوی خون و خاک، پیکر آن دو طفل معصوم را گرفته بود. بیشتر از هر کس دیگری این واقعه من را اذیت می کرد. هر بار که در درون خود گذری از آن دو کودک را تجربه می کردم، انگار بالای سرشان ایستاده ام و دست و پا زدنشان را تماشا می کنم.

نامیدی چیزی نبود که من را از یافتن آن مردان خبیث باز دارد. پس بازگشتم و چند روز دیگر هم طول کشید تا به خانه برسم. نمی دانستم که آن مرد واقعاً راستش را می گفت که تنها چهل دقیقه با خانه خود فاصله داشتم یا خیر. اما صحبتش منطقی به نظر می رسید. چون در این مدت موانع زیادی بر سر راهم قرار گرفت که موجب دیر رسیدن من شده بود. اصلی ترین مانعی که باعث انحراف از مسیر اصلی من می شد، کمی نامعقول و غیرمنصفانه به نظر می رسید. ممکن است برای شما هم اتفاق افتاده باشد؛ زمانی که آدرسی را از دیگران سوال می کنید، مسیر را چه سهوی و چه عمدی، اشتباه به شما نشان می دهند. برای من این مورد ده ها بار اتفاق افتاد. آن هم فقط در یک روز.

هر بار که مسیر را از کسی پرس و جو می کردم، راه درست را به من نشان نمی داد و دقیقاً نقطه مقابل جایی که باید می رفتم را به من آدرس می دادند. اصلاً نمی دانم چه بگویم. بهتر است خود شما در رابطه با این موضوع به تفکر و تأمل بپردازید و ما به ادامه داستان خود رسیدگی کنیم.

یکی دو روزی را به استراحت در منزل پرداختم. سپس به قصد پیدا کردن نفر بعدی از جای خود برخاستم. خیالم از رانندگی راحت بود. من هر کنشی از سوی

دیگران را تجربه کرده بودم و به راحتی می‌توانستم واکنش مورد نیاز در لحظه را از خود نشان دهم. دیگر ترس و دلهره‌ای برای پشت فرمان نشستن نداشتم. اما به‌ترش آن بود که برای زودتر به مقصد رسیدن از تاکسی استفاده کنم. آدرس را بدهم و چند دقیقه دیگر در محل حاضر شوم.

مدت زیادی نگذشته بود که به نزدیکی دومین نفر رسیدم. تحقیقات من نشان می‌داد که به احتمال قریب به وقوع این همان کسی بود که من به دنبالش می‌گشتم. اما باز هم اشتباه می‌کردم. کسی که صاحب این ماشین گران قیمت بود، به هیچ وجه نمی‌توانست فردی باشد که من فکرش را می‌کردم. پرس و جوها شواهدی از یک پزشک بزرگ و معروف را نشان می‌داد که در آن تاریخ در کشور دیگری به سر می‌برده. و تنها دو روز است که برای دیدن چند بیمار بد حال برگشته است. این پزشک شناخته شده نیمی از ماه را در کشور خود و نیمه دیگر را به کشور دیگری می‌رفت تا به همه دنیا خدمت کند. چنین کسی نمی‌تواند جان کسی را بگیرد در حالی که خود دائم در حال نجات جان انسان‌هاست.

شناخت کامل این فرد یک دست‌آورد برای من داشت؛ آن هم اینکه برای بار دوم تلاش من نافرجام مانده و من به هیچ نتیجه‌ای نرسیدم.

قدم زنان در حاشیه خیابانی که از آن آمده بودم به راه افتادم تا جایی که در مسیر خانه قرار بگیرم. گوش‌سپار به اطراف بودم تا اگر صدایی آشنا آمد، بی‌خبر از کنار من نگذرد. همه صداها زیبا به گوش می‌رسید. صدای آب روان در

کنار جنبش برگ‌های درختان به همراه باد کم حوصله بهار، دلنوازی می‌کرد. هوای مطبوع از لا به لای موی آدم‌ها می‌لغزید و رد می‌شد و به من می‌رسید. در میان آن همه صدای جورواجور گهگاهی سکوت هم زیبایی‌اش را به رخ می‌کشید. سری به محیط می‌زد و خیلی زود با صدای بچه‌های بازیگوش، آنجا را ترک می‌کرد.

در این حین به ناگه عطری آشنا با شتاب از کنار من عبور کرد. عطری که من را به یاد آن روز می‌انداخت. به سرعت دریافتم که این همان کسی است که به دنبالش می‌گردم. به عقب برگشتم و با حسی پر از تعجیل در پی عطر حرکت کردم. همه جا پر شده بود از بوی عطری که هرگز از خاطرم بیرون نمی‌رود. هر چقدر جلوتر می‌رفتم شدت آن بیشتر می‌شد؛ تا جایی که دیگر منشأ آن را در چند قدمی خود احساس نمودم.

اینجا همان خانه‌ای بود که دکتر و خانواده‌اش گهگاهی برای تفریح به آن سر می‌زدند. یعنی می‌توانست کار خودش باشد؟ نه. امکان نداشت. این فکر درستی نبود که به یکباره به سراغم آمد. شاید فرزند دیگری دارد. شاید هم دوستش باشد. به هر حال هر که بود الان وارد آن خانه شده بود و من باید کاری می‌کردم. سردرگم بودم و نمی‌دانستم که کار درست چیست. زنگ در خانه را فشار دهم تا نفیرش او را بیرون بکشد؟ خب! بعد از آن چه بگویم؟ به آنها بگویم با چه قصدی زنگ خانه‌یشان را به صدا درآوردم؟ اصلاً می‌شود در رابطه با آن موضوع سخنی به میان آورد؟

هزاران سوال رنگارنگ برایم پیش آمد که جواب هیچ کدام را نمی دانستم. به ذهنم رسید بهترین کار همان منتظر ایستادن است. می بایست صبر می کردم تا دوباره از خانه خارج شود. بعد از آن شاید بهانه ای برایم جفت و جور شد.

چند ساعتی را در گوشه ای نشستم تا اینکه بالاخره در باز شد. بوی عطر از لابه لای در گریخت و با سرعت به طرف من شتافت. شدت بو بالا گرفت. شخصی آرام آرام از کنار من گذشت. نکته امیدوار کننده آن بود که پیاده مسیرش را در بر گرفته بود. کمی که از من فاصله گرفت، ته مانده های رایحه ی خوش را دنبال کردم. اجازه نمی دادم فاصله ای که با او داشتم آنقدر کم شود که بوی عطر ملایمت خود را از دست دهد و به تندی گراید. اینگونه اطمینان حاصل می کردم که از وجود من با خبر نخواهد شد.

من می توانستم یک ساعت بعد از او راه بیوفتم و به راحتی ردهای کم رنگ به جا مانده از بو را تشخیص دهم و او را پیدا کنم. پس نیازی به عجله کردن نبود. ساعتی را در این کوچه و آن کوچه در میان در و دیوارهایی که هر دم تنگتر می شد در پی او قدم زنان راه رفتم. مدتی بعد به یکباره به مکانی پر سروصدا و شلوغ پلوغ رسیدم. بوی خوش عطر در لابه لای بوی لجن و زباله های بی حد اطراف مخفی شد. بوی تند عرق افرادی که از کنارم عبور می کردند و بوی چرک نمناک شده روی دست و پای کودکان محیط و لباس های نشسته و کثیف، تشخیص را برایم مشکل ساخت. آنچه که اینک با آن روبرو بودم خبر

ورود به محله‌ای به شدت فقیرنشین را به من می‌داد. محله‌ای که با بوی تندی که داشت موجب فرار تنها بویی شد که من را به آن شخص می‌رساند.

حال باید دوباره از فاکتور انتظار برای یافتن استفاده می‌کردم. و همین کار را هم تا زمانی که یواش یواش صدای جیرجیرک‌های شب به هوا بلند شد، انجام دادم. سگ‌های زیادی در آن حوالی پرسه می‌زدند. موجوداتی که هرگز تصویری از ظاهرشان در ذهن نداشتم. تنها صدایی گاه عاجز و گاه ترسناک از آنان به گوشم می‌رسید. این سگ‌ها مخلوقات عجیب بودند که حتی توان تشخیص احساس درون انسان را داشتند. گویی ذهن می‌خواندند و هر کس را از روی خصوصیت باطنی که داشت، شناسایی می‌کردند. آنها هر آنچه را که در دل داشتی را به وضوح می‌دیدند و بر اساس همان با تو رفتار می‌کردند. توان تشخیص خوب یا بد بودن همه را داشتند. به انسان‌های بد طینت فقط در صورت حمله، نزدیک می‌شدند. و انسان‌های خوش خلق را ستایش می‌کردند. اینکه چه قدرتی این فاکتور را به آنها داده بود نامعلوم بود. تنها چیزی که برایم عیان بود این بود که اگر تا چند ساعت دیگر با آنها تنها بمانم، ماهیت‌شان تغییر خواهد کرد و به موجوداتی خطرناک تبدیل می‌شوند. هیچ خودرویی از آن حوالی عبور نمی‌کرد که من را به خانه بازگرداند. در این حین باران خوش صدا هم از راه رسید و بر خلاف زیبایی‌هایش اوضاع را نابسمان‌تر کرد.

■ کوتاه فکran جامعه ■

به سختی سایبانی را برای محافظت در برابر قطرات بی‌شمارش یافتم، و به زیر آن پناه جستیم. ساعتی را صبر کردم. راهی برای برگشتن نداشتیم. چرا که مسیری نامعلوم را در بر داشتیم.

غرق در افکار رهایی و فارق از دنیای خود به یک آن صدای قدم‌هایی که به چاله‌های کوچکِ پر شده از آب باران ضربه می‌زد، مرا فراخواند. بوهای آشنا دوباره برگشت و به من نزدیک شد. از روبروی من گذشت و کمی دور رفت.

دیگر تلف کردن وقت را جایز نمی‌دیدم. به همین خاطر با صدای بلند فریاد زدم: « من آن روز آنجا بودم. تو من را نمی‌شناسی ولی من مطمئنم که همانی هستی که سراغش می‌گردم.»

ایستاد. چرخید و چند قدم به طرف من برداشت. مکشی برای بررسی چهره من کرد و با تعجب گفت: « بله؟ »

« من دیدم که تو چه کردی. با همین چشمانم دیدم.»

« چه می‌گویی؟ متوجه نمی‌شوم.»

قدری سکوت کردم. دوباره به ذهن دستور واری خاطره‌های آن روز را دادم. صداها و بوها را برگرداندم. همان بود! چیزی تغییر نکرده است. همان کسی که گل‌های دخترک را محکم گرفته بود و رهایش نمی‌کرد. تنفّری شدید در درونم شعله افکند. خشمی از اعماق وجودم فوران کرد و بالا آمد: « تو آن کودکان

بی‌گناه را زمین زدی. هر دوی آنها را کشتی. نمی‌دانی در مورد چه حرف می‌زنم؟»

قدری سکوت کرد. مشخص بود که می‌داند در مورد چه صحبت می‌کنم. لرزه‌ای را در وجودش احساس کردم؛ وقتی که با دلهره گفت: « نه. نمی‌دانم چه می‌گویی.»

برگشت تا خودش را از من دو کند و برود. دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و با اندوهی به جا مانده از آن روز گفتم: « آنها خواهر و برادر بودند. پاک و معصوم بودند. فرصت چندانی برای زندگی نداشتند. تو همان را هم از آنان گرفتی.»

این را که گفتم ناخودآگاه گریه‌ام گرفت. کاری از دستم بر نمی‌آمد. قدری پشیمان شدم که با این ناتوانی پیگیر قضیه شده بودم و دست آخر به هیچ سرانجامی نرسیدم.

لحظه‌ای بعد که انتظارش را نداشتم و فکر می‌کردم که فرار کرده باشد، صدای گریه جوان را شنیدم. دیگر طفره نرفت. نشست روی زمین و دستانم را محکم فشرد. سپس با بغضی که حرف‌هایش را بریده بریده می‌کرد گفت: « هرگز فکرش را نمی‌کردم که چنین می‌شود. حالت عادی نداشتم. از آن روز به بعد هنوز نتوانسته‌ام با خود و دردی که دچارش شده‌ام کنار بیایم. همش چهره آن دختر بچه جلوی چشمانم است. »

سر پا بند نمی‌شد تمام تنش خشک و سرد شده بود. درد عمیقی را از درون وجودش حس می‌کردم. رگ‌های دستانش متورم شده بود و همانند بید به خودش می‌لرزید. حالات و رفتار یک آدم نابکار را نداشت. پشیمانی را از روزهای قبل آغاز کرده بود و اکنون بند بند وجودش را گرفته بود. کمی دلم برایش سوخت. حسی از همدردی در قلبم شکفت. از روی زمین بلندش کردم و به آرامی به او گفتم: «داستان تو چیست؟»

با همان حالت خراب و افتاده‌ای که داشت پاسخ داد: «با من بیا. می‌خواهم چیزی را به تو نشان دهم.»

نیرویی از غیب مرا به دنبال قدم‌هایش کشاند. چند دقیقه بعد خود را در برابر خانه‌ای بسیار قدیمی یافتم. بوی کاه و گل مابین خشت‌های آجری در اثر بارش نهم‌باران شدت گرفته بود و قدمت یک بنای کهنه را نشان می‌داد. در ورودی به قدری سبک بود که باد به راحتی آن را به اینطرف و آنطرف می‌کوبید. در ورای در ورودی پاهایم مدام در چاله‌هایی پر از آب فرو می‌رفت. حتی یک متر هم از حیاط خانه مسطح نبود. و از ابتدا تا جایی که به یک در دیگر رسیدم، مدام سکندری خوردم.

در دوم باز شد. صداهایی از خنده و گریه‌ی کودکانی متعدد پشت در مخفی شده بود و به محض باز شدن در، با موجی از دل‌تنگی به صورتم اصابت نمود.

دوباره هجوم سوالات گوناگون فکرم را تسخیر کرد. پاسخ تمام سوالات حول محور خانواده می‌چرخید. اما با توجه به مرموز بودن مسئله کمی زود بود تا به

یقین برسم. جوان خاطی بدون آنکه سعی کند بچه‌ها را آرام کند، توضیحات خودش در رابطه با موضوعی که قصد داشت با من در میان بگذارد را شروع کرد: « اینها خواهران و برادران من هستند. یکی از آنها به شدت مریض است. » بعد به خیال آنکه من می‌توانم بینم به طرف اتفاقی تحفن گرفته اشاره کرد و ادامه داد: « او مدام گریه می‌کند. آن یکی که از همه بزرگتر است خواهرم است، که از بقیه نگهداری می‌کند. آن دو نفر هم که همش با هم درگیر هستند برادرانم هستند. خیلی وقت است که پدر و مادرمان را از دست داده‌ایم. ماشین را که آن روز دیدی مال من نبود. من در خانه یک پزشک کار می‌کنم. زمانی که ایران نیست برای آنکه خود را پیش دوستانم بزرگ جلوه دهم، ماشینش را برمی‌دارم و با دوستانم بیرون می‌روم. آن روز من پشت فرمان نبودم. اصلاً قصد نداشتم که آن دختر بچه را اذیت کنم. وقتی او را دیدم یاد خواهر و برادرهای خودم افتادم. می‌خواستم از او گل بخرم تا خوشحال شود. ولی درست همان لحظه دوستم که پشت فرمان نشسته بود به راه افتاد تا سر به سر من بگذارد. اما متأسفانه آن اتفاق بد را رقم زد. برای این کارش من او را سرزنش کردم. حتی کارمان به دعوا و کتک کاری هم کشید. از آن روز به بعد دیگر با آنها رابطه ندارم. »

مکثی کوتاه کرد و دوباره گفت: « می‌دانم. حق من این است که برای این فاجعه‌ای که رخ داده است مجازات شوم. اما به خاطر بی کسی و بی سرپناهی این کودکان است که تا کنون قدمی بر نداشته‌ام. اگر من نباشم معلوم نمی‌کند که چه بلایی به سرشان می‌آید. من فقط یک کارگر ساده هستم که دکتر از سر

دلسوزی این کار را به من داده است. اگر او هم این قضیه را بفهمد دیگر هیچ شانس برای این طفلکی‌ها نمی‌ماند. من حاضرم هر کاری بکنم تا روح آن دو کودک آرام گیرد.

تو حتماً پلیس هستی که تا اینجا من را دنبال کردی. من با تو می‌آیم و به اندازه سهم خود، مسئولیت مرگ آنها را به عهده می‌گیرم. تو فقط به من قول بده که برای این بچه‌ها که کسی را ندارند کاری بکنی. و نگذاری بی‌کس در این خرابه بمانند. «

او همه این حرف‌ها را با اشک و آه و گریه می‌زد. او گمان می‌کرد که من پلیس هستم. در مدتی که او حرف می‌زد دو برادر کوچکش که تا همین یک دقیقه پیش با هم دعوا می‌کردند، ساکت مانده بودند. به شکلی که به نظر می‌رسید همدیگر را بغل کرده‌اند و ترس جدا شدن از هم را تجربه می‌کردند. چند متر آنطرف‌تر ضجه‌های کودک یکی دو ساله، مدام بیشتر و بیشتر می‌شد. کودک که از یک بیماری خاص رنج می‌برد، تحت الشعاع اتفاقات پیرامونش بیشتر اذیت می‌شد.

در آن موقعیت اگر درون سینه یک انسان را با سنگ پر کرده بودند، از حال نزار آنها آب می‌شد و دلش به رحم می‌آمد. با خود فکر کردم که اگر الان آن دخترک و برادرش اینجا بودند چه تصمیمی می‌گرفتند. با شناختی که از بزرگی آنها داشتم، بی‌شک گذشت می‌کردند و بدون هیچ چشم‌داشتی راه خود را می‌گرفتند و می‌رفتند.

اکنون من بودم که می‌توانستم آن جوان را به پلیس تحویل دهم و خواهر و برادرانش را به حال خود رها کنم. و یا تصمیمی جهت بهتر کردن شرایط سخت آنها اتخاذ کنم.

کمی در خلوت خود فرو رفتم. از آن جوان خواستم تا در کنارم بنشیند. به او اطمینان دادم که بهترین شرایط ممکن را برای خواهر و برادرهایش مهیا سازم. در عوض او خود را به پلیس معرفی کند و همه ماجرا را برایشان شرح دهد تا مقصر اصلی پیدا شود.

او کمی از من فاصله گرفت. گویی چند دقیقه‌ای را به خواهر و برادرانش نگریست. در نظر می‌آمد که بدنش به لرزه افتاده بود و همان طور که میلرزید، برگشت و از من قول گرفت که نگذارم بچه‌ها در آن حال بمانند.

برای آنکه خیالش را راحت کنم با مدیر پرورشگاه تماس گرفتم. موضوع را برایش شرح دادم. طولی نکشید که یک تیم از طرف پرورشگاه آمد و بچه‌ها را با خودشان بردند. کودک بیمار را برای درمان به بیمارستان فرستادند. که به این ترتیب تکلیف بچه‌ها مشخص شد.

لحظه جدا شدن آنها از هم بسیار ناراحت کننده بود. به نظر من هر کسی نمی‌تواند آن صحنه را ببیند و تحمل کند. اینجا بود که برای نابینا بودن خود از خدا تشکر کردم، چون مجبور نبودم چنین صحنه تلخی را تماشا کنم. حال آنکه فقط با شنیدن صدایش تا این حد اذیت می‌شدم.

■ کوتاه فکran جامعه ■

پلیس‌ها آمدند و مرد جوان را با خود بردند. سرنوشتی را که در انتظارش بود را نمی‌دانستم و هرگز هم از آن با خبر نشدم. ولی هر چند وقت یک بار به خواهر و برادرانش سر می‌زدم. روز به روز حالشان بهتر می‌شد. کودک بیمار بهبود یافته بود و همه در کلاس درس حضور می‌یافتند.

نمی‌دانم سرنوشت بود که من را در مسیر زندگی آنها قرار داد یا بد اقبالی آن مرد جوان. چیزی که برایم روشن بود آن بود که یک انسان نابینا هم می‌تواند وضعیت انسان‌هایی این‌چنینی را ببیند و برای کمک به آنها قدمی بردارد. عجیب بود که مردم بینا هر روز در پی زندگی خود، بی‌تفاوت از کنار آنها عبور می‌کردند و تنها تماشاگر بودند. آنها در انتظار امدادهای الهی می‌نشستند و فقط برای نیازمندان دست به دعا برمی‌داشتند، در صورتی که خود همان دستان حاجتمند بودند.

سرنوشت نیز هیچگاه کار خود را درست انجام نمی‌داد. اگر روزی برسد که بتوانم سرنوشت را در قالب یک انسان ملاقات کنم، حتماً از او خواهم پرسید: «آیا برای نجات جان انسانی دیگر، لازم بود جان انسان دیگر را از او بستانی؟» از او خواهم پرسید که آیا نمی‌شد از راهی دیگر من را در مسیر این کودکان قرار دهی؟

جامعه را هم نمی‌توان بی‌تقصیر دانست. این میزان از فقر فرهنگی خیلی بیشتر از آن مقداری بود که من فکر می‌کردم. مردم به دنبال چه بودند که اینگونه با یکدیگر رفتار می‌کردند؟! رفاه، آسایش و یا آرامش؟

رفاه و آسایش را می‌توان در یک ثروت عظیم به دست آورد. شما اگر بخواهید یک خواب شیرین و راحت را در سایه رفاه و آسایش تجربه کنید، بدیهی است که با خوابیدن روی یک سطح سخت به آن دست نمی‌یابید. اما اگر بر روی تخت و تشک چند ده میلیونی سر بر بالین بگذارید بی شک شیرین‌ترین و راحت‌ترین خواب را تجربه خواهید کرد. و یا اگر بخواهید به مسافرت بروید و بهترین تفریحات را برای خود ایجاد نمایید، باز هم این ثروت است که آن را به شما هدیه می‌کند. و برای به دست آوردن چنین ثروتی عظیم، یک جایگاه بالا و یا یک پست مهم در جامعه، باید جنگید و رقابت کرد.

اما آرامش چه؟ آیا آرامش را هم به همین طریق می‌توان کسب کرد؟ زمانی که قلب یک انسان می‌شکند، زمانی که غمگین و ناراحت است و یا زمانی که بغض گلایش را می‌فشارد؛ خوابیدن در یک تخت گران قیمت می‌تواند به او کمک کند و این حال خراب را تسکین ببخشد؟

این آرامش روحی را هرگز یک ثروت عظیم نمی‌تواند فراهم سازد. گاهی اوقات مردم فقیر ارزش‌هایی را در درون خود حفظ می‌کنند که بزرگترین ثروت‌های عالم، نمی‌توانند ذره‌ای از آن را به چنگ بیاورند.

در گوشه‌ای از این دنیای پهناور مرد ثروتمندی زندگی می‌کرد که تمامی وسایل بازی را با بالاترین کیفیت و بیشترین قیمت، برای فرزند پسرش فراهم کرده بود. و پسرش را در میان اسباب‌بازی‌های متنوع غرق کرده بود. او خیال می‌کرد دیگر چیزی در دنیا نمانده که او برای فرزندش نخریده باشد. تا اینکه روزی به

سیاق هر سال برای فخر فروشی به دیدن یکی از دوستانش رفت. پسرش را هم با خود برد تا فرزند دوستش را به او نشان دهد. و به او بفهماند که شرایط او تا چه حد با هم سن و سال‌هایش متفاوت است.

دوستش، وضع مالی خوبی نداشت تا بتواند انواع اسباب بازی را برای پسرش فراهم کند. او فقط یک وسیله بازی در اختیار فرزندش گذاشته بود که آن را هم خودش با چند تکه چوب برایش ساخته بود.

فرزند مرد ثروتمند، به محض آنکه وسیله بازی چوبی و زهوار در رفته آن پسر بچه را دید، از پدرش پرسید: « مگر نگفتی که همه اسباب بازی‌های دنیا را برایم خریده‌ای؟ پس چرا آن اسباب بازی چوبی که او دارد، من ندارم. »

پدرش پوزخندی زد و گفت: « من بهترین اسباب بازی‌های دنیا را برایت خریدم. آن تکه چوب مسخره چیست که تو غصه نداشتنش را می‌خوری؟ »

پسر بچه لوس و از خود راضی، با حرف‌های پدرش قانع نشد. و شروع کرد به ادا و اطوار درآوردن و جیغ و دادهای آزار دهنده، تا بتواند آن اسباب بازی چوبی را به چنگ بیاورد.

پدرش وقتی دید نمی‌تواند او را قانع کند، از دوستش خواست تا آن وسیله بازی را از پسرش بگیرد و به او بدهد.

اما با برخورد قاطع او مواجه شد که گفت: « هرگز دل فرزندش را نمی‌شکند تا فرزند او را خوشحال کند. »

دوباره اصرار کرد و پیشنهاد فروش اسباب‌بازی به قیمت گزاف را به او داد، که پاسخی جز این را نشنید: «اگر تمام ثروت را هم به من بدهی من تنها دلخوشی فرزندم را به فرزند تو نمی‌دهم.»

آری. گاهی اوقات تمام ثروت‌های دنیا هم نمی‌توانند بهای چیزی را که شما خود ساخته‌ای را بپردازند.

رومن گاری می‌گوید: «همیشه بدترین اتفاقات در درون انسان رخ می‌دهد. اگر در بیرون اتفاق بیوفتد، همانند یک اردنگی، خب آدم می‌تواند بزند به چاک و از آن فرار کند. اما درون را نمی‌توان کاری کرد.» پس هرگز یک ثروت نمی‌تواند انسان را به آرامش درونی برساند، که اینگونه مردم برای دست یافتن به آن به یکدیگر ظلم می‌کنند و معتقدند حق خود را باید از دیگری ربود.

اکنون چه چیز می‌تواند یک آرامش درونی را به ارمغان بیاورد؟ دل زخم خورده را با چه مرهمی می‌توان بهبود بخشید. چطور می‌شود بغض سنگین تنهایی را کنار زد. و به دنبال چه باشیم تا به این پاسخ مهم دست پیدا کنیم.

پاسخ این سوال تنها یک کلمه سه حرفی است؛ خدا.

صحبت کردن و انس گرفتن با خداوند، تسکین دهنده دردها و مرهم همه زخم‌هاست. او کسی است که برای ملاقاتش، نیازی ندارید که نوترین و بهترین لباس‌ها را بر تن کنید. با لباس‌های کهنه به دیدنش بروید. او نیازی ندارد که روی یک مبل گران قیمت بنشینید و با او حرف بزنید. روی خاک زانو بزنید و



■ کوتاه فکران جامعه ■

هر چقدر که می‌خواهید با او صحبت کنید. او در کسری از ثانیه پنجره بسته بغض‌های گلویتان را باز می‌کند. دردتان را تسکین می‌بخشد و قلبتان را آرامش می‌بخشد. او پذیرای دل‌های پاک و نیمه پاک و ناپاک است. مادامی که او را یاد می‌کنید، توده‌های غبارِ دل را دستمال می‌کشد و قلب را جلا می‌دهد. بار گناهان را سبک می‌کند و انسان را به درجه‌ای می‌رساند که در انتظار پرواز به سوی حق می‌نشیند. زمانی که به این واقعیت پی می‌برید، در خواهید یافت که برای راحت زیستن، رفاه، آسایش و آرامش نیازی نیست که به هموعان خود بی‌توجه باشید و به دنبال ثروتی بزرگ، دیگران را از خود برنجانید.



فصل دوم

زمان داشت به سرعت باد از کنار من رد می‌شد و من هنوز نتوانسته بودم قدمی محکم و رو به جلو بردارم. بیشتر اوقات خود را در تنهایی و در اسارت افکار کشنده به سر می‌بردم. کم‌کم توانایی‌هایم داشت تحلیل می‌رفت و من را هر روز به اندازه یک روز به عقب می‌کشاند. و اگر همین‌طور پیش می‌رفت طولی نمی‌کشید که همانند سایر انسان‌های نابینا توانایی انجام خیلی از امورات زندگی از من سلب می‌شد.

زمانی که اکنون در اختیارم بود تنها فرصتی بود که داشتم. و باید نهایت استفاده را از آن می‌بردم. در غیر این صورت تمام یافته‌های خود از کودکی تا به امروز را از دست می‌دادم. به همین خاطر تصمیم گرفتم همه افکار مخرب و ویران کننده را کنار بگذارم و در پی مسیری هموار و رو به جلو باشم. مسیری که در

انتهای آن هدفی بزرگ به انتظار نشسته است. و پدری دل سنگ که باید می فهمید تنها ضعف انسان ها، ذهنیت خراب است نه یک معلولیت تحمیلی و غیر ارادی که انسان را درگیر می کند.

راه های زیادی وجود داشت که می توانست من را در این امر هدایت کند. هنر، ورزش، بازار سرمایه، کتاب ها و هزاران شاخه دیگر از درخت بی نهایت زندگی که به سادگی می توانست از آن بالا رفت و به بالاترین نقطه آن دست یافت. اما تفکرات من از پیشرفت، همیشه من را به سمت علم سوق می داد. علاقه قلبی من حرکت در مسیر علوم کاربردی بود.

می بایست نیازهای مردم را مطالعه می کردم و برای برطرف ساختن آنها راهی می جستیم. نیازهای جامعه بسیار زیاد بود اما کدام یک می توانست مهم تر باشد. رفاه، آسایش و یا سلامتی. به نظر من سلامتی مهم ترین چالشی است که مردم با آن سروکار دارند. اگر انسان به لحاظ جسمی و روحی سالم باشد، به تنهایی می تواند هر مانعی را از سر راه بردارد. ولی در رابطه با سلامتی با یک مورد خاص روبرو نیستیم که به یکباره آن را برطرف سازیم و تا آخر عمر با خیال راحت زندگی کنیم.

هزاران بیماری متفاوت وجود دارد که مردم را درگیر می کند. و برای هر کس ممکن است یکی از آنها اتفاق بیفتد. پس ریشه کن کردن بیماری در این عصر و زمان ممکن نیست. اما با این وجود یک کار را می توانست انجام داد و آینده را روشن تصور کرد. مثلاً یک بیماری کشنده که عموم مردم از آن رنج می برند

را شناسایی کرد و چندین سال را برای شناخت کلی آن وقت گذاشت، تا زمانی که راه درمان قطعی آن پیدا کرد.

بدین ترتیب تحقیقاتی را آغاز نمودم. کلی بیماری وجود داشت که باعث مرگ انسان می‌شد. سرطان کشنده‌ترین آنها بود. یک بیماری که علاوه بر تاثیر بر سلول‌های بدن؛ روح و روان انسان را هم مورد حمله قرار می‌داد. کسانی که قدرت روحی بالایی داشتند، بعضاً از این بیماری رهایی می‌یافتند. ولی افراد ضعیف خیلی زود شکست را می‌پذیرفتند و جان خود را تسلیم این غده‌های عجیب می‌کردند.

مطالعات خاموش من در مورد بدن انسان، آناتومی بدن انسان، سلول‌های تشکیل دهنده بدن انسان، نقاط قوت و ضعف بدن انسان، در نظر خودم خیلی خوب و سریع پیش می‌رفت.

ساختار بدن انسان بسیار شگفت‌انگیز بود. میلیون‌ها میلیون رگ در این بدن وجود داشت که اگر تنها یکی از آنها مسدود می‌گشت، چرخه جریان خون مختل می‌شد و نظم سیستم عصبی بدن را بر هم می‌زد. همین کافی بود تا انسان بی‌قرار گردد. روحیه‌اش تضعیف شود و شرایط برای آغاز یک بیماری بزرگ‌تر مهیا شود.

ماه‌های زیادی را وقت صرف کردم تا یک انسان را از درون بشناسم. اما هر بار که به موضوعی جدید می‌رسیدم، علی‌رغم آنکه فکر می‌کردم به انتهای راه

رسیده‌ام، متوجه می‌شدم که در دریایی عظیم فرو رفته و تنها به اندازه محیط مجاور خود از آن درک و بینش دارم.

شناخت کافی قلب، مغز و هر عضو دیگری از بدن خود به تنهایی مستلزم سال‌ها وقت و مطالعه بود. ولی این سختی راه سبب نمی‌شد تا من از هدف خود دست بکشم و یا دست کم مسیر خود را تغییر دهم. راه دشوار و پر پیچ و خم بود و در انتهای آن هر آنچه که می‌خواستم وجود داشت. و من همه وقت خود را به جز زمانی اندک برای خواب و خوراک، به لمس و درک خطوط ظریف و نقش بسته بر کتب گوناگون اختصاص می‌دادم.

فقط مطالعه نمی‌کردم. گاهی هم از صدای فیلم‌های آموزشی و مستندهای علمی که در این زمینه ساخته شده بود، کمک می‌گرفتم. قدرت ادراک به کمک شنوایی، فهم مطالب را برایم آسان کرده بود. و من نهایت استفاده را از آن می‌بردم.

امروز درست سه سال بود که از روز اولی که شروع کرده بودم می‌گذشت. و هنوز به علم کافی برای خلق یک شگفتی دست نیافته بودم. هر روز با یک مطلب نو مواجه می‌شدم که من راه به گمراهی می‌کشاند. گهگاهی فکر می‌کردم که بیهوده تلاش می‌کنم. هنوز هیچ مسأله‌ای را حل نکرده بودم. ناامیدی در هر بخشی از افکارم ریشه دوانده بود و آرام آرام داشت سر بر می‌آورد. تا اینکه روزی خبری از تلویزیون پخش شد و همه دنیا را به وحشت انداخت.

■ کوتاه فکran جامعه ■

ویروسی مرگبار با سرعت در میان انسان‌ها تکثیر می‌شد و به آنها سرایت می‌کرد. خیلی‌ها را امان نمی‌داد و در همان ابتدا جانشان را می‌گرفت. تعدادی هم در اثر تحرکات بی‌نظم ویروس فلج می‌شدند و تعداد انگشت شماری از هر جامعه در برابر آن مقاوم عمل می‌کردند.

موضوع نگران‌کننده‌ای بود که باید هر لحظه به آن رسیدگی می‌شد. اگر جلوی این ویروس را نمی‌گرفتند، مردم بسیاری جانشان را از دست می‌دادند. و بسیاری دیگر امیدشان را برای ادامه حیات.

زمانی برای فکر کردن نداشتیم. با عجله تحقیقات خود را در مورد این ویروس کشنده شروع کردم. خبرها روی این ویروس قفل شده بود. خیلی‌ها روش‌های درمانی را ارائه می‌دادند که کارساز نبود. مباحث زیادی در مورد انتقال ویروس مطرح بود. بعضی‌ها می‌گفتند که از طریق هوا منتقل می‌شود. مهندسان بیولوژیکی نظرشان با دیگران متفاوت بود. آنها معتقد بودند این ویروس تنها از طریق تماس فرد بیمار با فرد سالم منتقل می‌شود. نظریه‌ها به حدی متعدد و متفاوت بود که مردم را سردرگم می‌کرد. به همین خاطر سعی کردم که همه اخبار را کنار بگذارم و برای شناخت کافی ویروس از نقطه صفر شروع کنم.

مقالات بسیاری را از سایت‌های مختلف دریافت نمودم. پرینت آنها را جلوی دست گذاشتم. به طرزى که تمام خانه پر شده بود از برگه‌های متعدد و پراکنده. محققان نام قاتل خون را برای این ویروس انتخاب کرده بودند. و کلمه

انحصاری BK2021 را که کوتاه شده دو کلمه Blood killer بود را به آن اختصاص داده بودند.

قاتل خون، پس از ورود به بدن انسان بلافاصله وارد خون می‌شد و گلوبول‌های قرمز خون را مورد حمله قرار می‌داد. و این کار را تا جایی ادامه می‌داد تا تمام گلوبول‌ها را در بند خود گرفتار کند. اما این پایان کار نبود و BK به هسته گلوبول‌ها نفوذ می‌کرد. سپس با یک جهش ژنتیکی، به گلوبول شاخ‌های تیز و سوزنی شکلی عطا می‌کرد. شاخ‌ها موجب چسبیدن گلوبول به دیواره رگ‌ها می‌شد. این عمل حرکت گلوبول‌ها را متوقف می‌ساخت و در نهایت تجمع بی‌اندازه گلوبول‌ها باعث انسداد رگ‌ها می‌شد.

هیچ دارویی به نابودی این ویروس کمک نمی‌کرد. حداقل داروهایی که تا کنون کشف شده بود تاثیر چندانی روی این ویروس نداشت. سرعت انتقال ویروس وحشتی را در میان مردم دنیا به وجود آورده بود. شهرها تعطیل شده بودند. کسی جرات نداشت که از خانه بیرون بیاید. ارتش برای کنترل ورود و خروج و جلوگیری از تجمع‌های بیجا وارد عمل شده بود.

تقریباً از هر ده نفر پنج نفر جان خود را از دست می‌داد و دو نفر فلج می‌شد و تنها سه نفر جان سالم به در می‌برد؛ آن هم با کلی درد و مرض به ارث مانده از BK که سردرد شدید، اختلال حواس و تاری دید شایع‌ترین آنها بود. فرد بیمار، بعد از رهایی جستن از بند قاتل خون باز هم آرزو می‌کرد که ای کاش می‌مرد و لی این شرایط را تحمل نمی‌کرد.

BK ساخته دست یک دانشمند بیولوژیکی روانی بود. من سعی کردم که اطلاعات کافی در مورد او را به دست بیاورم تا شناخت کافی از او داشته باشم. و این به من کمک می کرد تا شخصیت واقعی ویروس را بشناسم. زیرا عقیده من این بود که کسی چیزی را خلق نمی کند مگر آنکه خصوصیات خود را به آن انتقال دهد. آن دانشمند هر چه که بود، اخلاقش، رفتارش، روحیه و قدرت جسمانی اش را به ویروس القا داده بود.

فردریک، دانشمندی بود که من به دنبال شخصیت واقعی او بودم. سایت ها و شبکه ها القابی چون، قاتل، پست، رذل، حیوان و هر صفت ناپسند دیگری را به او نسبت داده بودند. ولی من آنها را نمی پذیرفتم. ساخت یک ویروس کشنده یا به دستور یک سازمان بزرگ اتفاق می افتد یا ریشه در یک درد درونی دارد.

فردریک در یک خانواده زجر کشیده به دنیا آمده بود. مدت زیادی را در میان تحقیر انسان های فاخر به سر برده بود. او در گیر و دار یک حس انتقام رشد کرده بود. رفتار بسیاری از مردم او را عذاب می داد. و او در عوض خانواده اش را اذیت می کرد. همیشه پدر و مادرش را به خاطر فقر و نداری و البته به دنیا آوردن او سرزنش می کرد. پدرش چند باری سعی کرده بود او را از بین ببرد ولی موفق نشده بود. حتی پدرش بارها او را خطاب قرار داده و به او القاب ضد بشری نسبت می داد.

بی توجهی اطرافیان به او و بی مصرف شمرده شدنش، موجب گشته بود که به یک انسان خطرناک و کینه توز بدل گردد؛ که به دنبال آن ویروس خطرناک و کشنده قاتل خون را برای نابود کردن انسان ها ساخته بود.

آنقدر محو تحقیق در مورد فردیک و BK شده بودم که به یک کابوس ترسناک رسیده بودم. بعضی وقت ها احساس می کردم که فردیک با یک شیشه پر از BK روبرویم نشسته و منتظر فرصتی است تا آن را به خورد من بدهد. وضوح و شدت این کابوس تاریک تر از چشمانم به حدی بالا بود که گهگاهی مسیر خود را برای رو در رو نشدن با فردیک تغییر می دادم تا برایم دردرست درست نکند. با اینکه می دانستم جز من کسی در خانه نیست اما جوانب احتیاط را رعایت می کردم.

وقتی روی صندلی یا پشت میز می نشستم در میان میلیون ها کلمه ای که لمس می کردم و یا می شنیدم، به دنبال یک کلمه کلیدی و نجات بخش می گشتم. مطمئن بودم که این کلمه را می توان در میان صحبت های مردم، پزشکان و حتی خبرنگارها یافت. یک نفر در کل این دنیا وجود داشت که راز حل این معما را می دانست. کسی که خودش هم خبر نداشت. و نمی دانست که او روزی ناجی کل دنیا می شود. من باید او را پیدا می کردم و با دقت به کلامش گوش می سپردم.

صداها از چپ به راست و از راست به چپ می آمدند و می رفتند. امواجی نامتناهی از صوت از کنار من می گذشتند و به من دست تکان می دادند. بعضی از آنها مرا

به خنده وا می‌داشت. بعضی دیگر من را به گریه می‌انداخت و بعضی مرا به فکر فرو می‌برد.

جنگ یکی از همان کلمات بود. کلمه‌ای که به محض ورود به شهر حدیدحصار قلبم، لرزه‌ای بر اندامم می‌انداخت. کلمه‌ای که با خود بوی خون را حمل می‌کرد. کودکان زیادی را به ناله و گریه می‌انداخت. مادران بسیاری را عزادار می‌کرد. سدی محکم را بر سر راه خوشبختی انسان‌ها بنا می‌کرد و با خشونت لگدی بر آرزوهای جوانان می‌کوبید.

این کلمه همان چیزی بود که BK را ساخته بود. انگیزه‌ای برای یک ذهن بیمار، تا بتواند دنیا را در میان خندقی از ظلم اثیر کند. جنگ با خود قدرت می‌آورد. پادشاهی‌ها را مستحکم می‌کرد. هیچ حاکمی نمی‌توانست بدون آن در جای خود بایستد و نلغزد. باید عده‌ای جنگجو را اجیر می‌کرد تا با کمک آنها در برابر همتاهای خود استوار باشد و از حاکمیت خود دفاع کند. اما غافل بود از آنکه مردم تیر این جنگ را می‌خورند. زخمی می‌شوند و درد می‌کشند. داغ می‌بینند. سخت زندگی می‌کنند و سخت می‌خوابند.

BK به حکام سرایت نمی‌کرد. چون در میان جامعه نبودند. دور می‌ایستادند و تماشا می‌کردند. مرگ‌ها را می‌دیدند و تأسف می‌خوردند. و برای مرهم دل‌های سوخته مردم شعار می‌دادند. شعار ایستادگی و مقاومت یک تنه در برابر مرگ. شعار صبر و استقامت با دستان خالی و سفره‌های خالی تا روزی که وعده‌ها به سرانجام گم شده خود برسند.

BK را تنها فردریک نساخته بود. آنهایی که تخم درد و کینه را در دل او کاشته بودند هم سهیم بودند. آنهایی که بی برنامه و بی اطلاع وظیفه می پذیرفتند هم شریک بودند. کسانی که وعده می دادند، شریک بودند. دزدها، محمکه های بی عدالت، خیانتکارها، خودبین ها، حرص، تکبر و هزاران خصلت بی بته دیگر، دست به دست هم داده بودند تا BK را بسازند و انسان ها را از میان بردارند.

ما می دانیم زمانی که غرور به سراغ انسان می آید، برایش برنامه خوبی ندارد. می خواهد او را بر زمین بکوبد و تا جایی که می تواند روی سطح سخت روزگار به عقب بکشد. می دانیم وقتی که حسد در پی ما می آید؛ نمی خواهد ما را بزرگ و زیبا جلوه دهد. بلکه می آید تا ما را با ضربه ای محکم به دیواری سست بکوبد و به موجب آن ما را در زیر آواری سنگین مدفون و متحفن گرداند.

خصلت های ناپسند اهدافشان را پیش می برند. بعد از آن دور می شوند و از نقطه ای بلند به حال و روز جامعه می نگرند و می خندند. انسان ها یکدیگر را تکه تکه می کنند و روی جنازه های هم قدم می زنند و آنها با صدایی بلند تشویق شان می کنند. من این صداها را با جان می شنوم. آزار دهنده اند. به خصوص وقتی که به انسان های فریب خورده و ضعیف النفس می رسند.

خیانت عجیب و دل آشوب است. سنگین و غیر قابل تحمل برای هر کسی که ذره ای شبیه فردریک در اسارت ذهن به سر می برد. اسارتی که افکار انتقام جویانه را آموزش می دهد. و هزاران شاگرد خیث دیگر را به جامعه عرضه

می‌دارد. و بعد از این باید دنیا را پر از فردریک‌هایی با نژاد مختلف تصور کنیم. آیا می‌توان در چنین دنیایی به زیستن نگریست؟

نکته امیدوار کننده برای من این بود که BK قویترین موجودیت دنیا نبود. و هر چیزی که در دنیا وجود دارد قابلیت شکست خوردن را هم دارد. در نظر من تنها زمان است که هیچ قدرتی توان ایستادگی در برابر آن را ندارد. زمان قدرت‌ها را به زانو در می‌آورد. زمان ظلم را به زانو در می‌آورد. زمان غم را به زانو در می‌آورد. زمان شادی‌ها را هم به زانو در می‌آورد. زمان ثروت، فقر، تاریکی، روشنی و هر آنچه که به خود می‌بالد را به زانو در می‌آورد. پس زمان به زودی BK و فردریک را هم به زانو در می‌آورد.

در تمام ساعات روز به دنبال راهی برای تقویت کردن گلوبول‌های قرمز در برابر بیماری و رهایی خون از بند این ویروس هراسناک می‌گشتم. ساختار گرافیکی و نحوه عملکرد آن را در اختیار داشتم اما کمکی به من نمی‌کرد. عجیب آن بود که من و هر کس دیگری که در این دنیا به دنبال درمان این بیماری بود تا کنون به هیچ چیز قابل توجهی دست پیدا نکرده بود. امیدی هم نمانده بود. نه برای من و نه برای صداهایی که از دانشمندان دنیا می‌شنیدم.

در میان این هجوم ناامیدی‌ها جرقه‌ای در ذهنم پدیدار شد. فکری خطرناک که حتی دشمنان من هم آن را برایم تجویز نمی‌کردند. البته چون هیچ دوست یا

دشمنی در کنار من نبود، از گزند حرف‌های دلسرد کننده‌شان در امان بودم. و به راحتی می‌توانستم برنامه خود را پیش ببرم.

این درست بود که با وارد کردن ویروس به خون خود، خطری جدی من را تهدید می‌کرد و پس از رسیدن BK به گلوبول‌های قرمز فرصت زیادی برای زنده ماندن نداشتم، ولی من تصمیم خود را گرفته بودم.

بعد از ورود ویروس به درون بدنم، تنها سه هفته وقت داشتم که ضد ویروس BK را پیدا کنم و اول خود سپس سایرین را نجات دهم. و اگر در این مدت راه درمان خود را پیدا نمی‌کردم، دیگر کسی چشمان باز اما بسته من را نمی‌دید.

ویروس را با ایجاد یک زخم سطحی به بدن خود وارد ساختم. و تا توان در پاهایم بود خود را به یکی از بزرگترین مراکز تحقیقاتی که در رابطه با کشف بیماری‌های خاص و روش‌های درمانی آن فعالیت می‌کرد رساندم. با کلی اصرار و خواهش و تمنا آنها را راضی کردم تا برای تحقیقاتم مقداری لوازم آزمایشگاهی پیشرفته و از هر کدام از گروه‌های خونی چند سی‌سی به من بفروشند. کسی به حرف‌هایم توجه نمی‌کرد. همه تا قبل از اینکه به من بخندند سرشان به کار خودشان بود. مردی که لباس‌های سر تا پا سفید به تن داشت از من پرسید: « دانشمند بیولوژیک یا بیوتکنولوژیک هستید؟ »

« خیر »

دوباره همه خندیدند و کسی من را جدی نگرفت. مردی که رفتارش با بقیه متفاوت بود صحبت‌های ما را شنید. با حوصله به من نزدیک شد. و در مورد انگیزه‌ام برای این کار پرسید. به او پاسخ دادم: «می‌خواهم به همه ثابت کنم که دنیا هنوز برای زندگی پر از چیزهای خوب و زیبا است. می‌خواهم به همه ثابت کنم که الان زمان پایان دنیا نیست.»

او مرد با قدرت و با نفوذی بود. حرف‌هایم را که شنید ترتیبی داد تا همه چیزهایی که می‌خواهم را برایم مهیا کنند. و چند دقیقه بعد با یک ماشین پر از لوازمی که نیاز داشتم به خانه برگشتم. او پرفسور ارشد موسسه بود و از من خواست تا راهی برای بازگشت شیرین انسان‌ها به زندگی عادی بیابم و آن را در اختیار دنیا قرار دهم. و من برای اثبات خود به این مرد بزرگ، آزمایشات خود را بدون معطلی شروع کردم. سه روز از همنشینی من با BK گذشته بود و من رفتار او را در درون خود احساس می‌کردم. او به جلو حرکت می‌کرد. قصد برقراری تعامل داشت اما سیستم دفاعی بدن او را به عقب می‌راند. درک من از رقابت مابین گلوبول‌ها و BK این بود که گلوبول‌ها از آن فاصله می‌گرفتند تا با او ترکیب نشوند. هر بار که نبرد آنها شکل می‌گرفت BK مصرانه‌تر به کار خود ادامه می‌داد. مدتی رفتار او را برای گروه‌های خونی متفاوت، از طریق میکروسکوب زیر نظر داشتم. BK برای بعضی از گروه‌های خونی در ابتدا با ملایمت پیش می‌رفت. وقتی به یک گلوبول نزدیک می‌شد و از سوی آن ترد می‌شد با خشم و نفرت بیشتری بر می‌گشت. و تا آن را به تسخیر خود در نمی‌آورد آرام نمی‌گرفت. اما برای برخی دیگر از گروه‌های خونی اصلاً پافشاری نمی‌کرد و در

همان ابتدای کار، خود به خود خنثی می‌شد و از بین می‌رفت. اما وقتی که به یک گلوبول سرایت می‌کرد، تا لحظه از پا درآوردن آن تلاش می‌کرد. و پس از مرگ گلوبول از آن خارج می‌شد تا به دیگری سرایت کند.

BK شبیه به یک انسان ترد شده رفتار می‌کرد. رفتار او دقیقاً شبیه به داستانی بود که من از فردریک خوانده بودم. او دقیقاً با عقاید فردریک عمل می‌کرد و برنامه او را پیش می‌برد. فردریک به این خاطر می‌خواست از انسان‌ها انتقام بگیرد که هر وقت به یکی از آنها نزدیک می‌شد به راحتی او را ترد می‌کردند. و او برای رهایی از دام تنهایی خفه کننده‌اش، دفعه بعد به طرف آنها یورش می‌برد. البته او هرگز در واقعیت به کسی حمله نمی‌کرد و فقط در تفکراتش یک انسان دیگر را لگد مال می‌کرد.

نکته خیلی عجیب آن بود که این ویروس چگونه چنین توانایی‌ای پیدا کرده است، که می‌تواند با عقاید یک انسان همسو گردد و درست شبیه به او و متناسب با خواسته او پیش برود. یافتن پاسخ این معمای پیچیده برایم از اهمیت بالایی برخوردار بود که به موجب آن دوباره سری به خاطرات و زندگی فردریک زدم. در یکی از پرونده‌های پلیس محلی به یک مطلب خاص برخورد کردم که توجه من را به خود جلب نمود. فردریک یک سگ خطرناک داشت. هر کجا که می‌رفت این سگ را با خود می‌برد. تنها مونس و همدم فردریک بود و اگر کسی او را به سخره می‌گرفت به طرفش حمله‌ور می‌شد تا انتقام دل شکسته فردریک را بگیرد. این سگ تا قبل از زنجیر شدن به ده نفر از اهالی محل حمله کرده

بود. او بیشتر از هر کسی فردریک را درک می کرد. سگ باوفای فردریک بیشتر از همه انسان‌ها او را دوست داشت. و بیشتر به دردش می خورد. او تنها موجودی بود که هرگز فردریک را اذیت نکرده بود و خالصانه او را دوست داشت. موضوع این سگ برایم مهم شده بود ولی دلیلش را نمی دانستم. لابد چیز با اهمیتی نبود که دوباره برای شناخت کلی BK به سراغ افرادی رفتم که درگیر این بیماری شده بودند. بیشتر وقتم را روی مطالعه زندگی آنها قبل ابتلا به بیماری گذاشتم. برخی از آنها به همه چیز بی اعتنا بودند. و دیگران را نادیده می گرفتند. این همان چیزی بود که فردریک از آن متنفر بود. بیماری با شدت بیشتری بر این افراد حاکم می شد و خیلی زود آنها را از پا در می آورد.

گروه دیگری از مبتلایان بودند که در گذشته خود بسیار خودبین و متکبر رفتار می کردند. آنقدر مغرور بودند که حتی نگاهشان را هم از دیگران دریغ می کردند. فردریک کسی بود که از بخت بد روزگارش به یکی از همین افراد علاقه مند شده بود. و به جای آنکه کمی به او توجه بشود و یا در هوای وصال یار آرام گیرد، هم خودش و هم علاقه‌ای که در دل داشت به سخره گرفته شده بود.

اینک BK در میان مردم دنیا پرسه می زد تا شاید معشوقه فردریک را هم پیدا کند. کسی که روزی برای همه انسان‌ها، لحظاتی ناراحت کننده را رقم زده است. کسی که بزرگترین شکست زندگی را با خود به ارمغان می آورد. کسی که نبودش با شکستن یک دل ساده همراه است. دلی که از بدی‌های پنهان شده در پشت چهره‌ای زیبا، یک فرشته را ساخته است.

تحقیقات من نشان می‌داد، مردم عصبانی، بی‌رحم، سنگ دل و اکثراً ثروتمند، بیشتر از سایرین مورد توجه BK بودند. شاید به خاطر آن بود که فردریک از هیچ یک از آنها دل خوشی نداشت.

به مساله مهمی پی برده بودم که کمتر کسی در مورد آن حرف می‌زد و اصلاً کسی به این مورد توجهی نمی‌کرد. اما سوالی که ذهن من را به خود مشغول کرده بود این بود که BK چگونه این انسان‌ها را شناسایی می‌کند و حساب آنها را از انسان‌های خوب جدا می‌کرد. تا اینکه اتفاقی مطلبی در مورد خصوصیات رفتاری و قوه تشخیص سگ‌ها را مطالعه کردم. سگ‌ها قدرت درک احساسات یک انسان را داشتند. آنها حسی را که یک شخص به آنها داشت را تشخیص می‌دادند. اگر کسی به این موجودات علاقه نشان می‌داد متوجه می‌شدند. اگر حسی از تنفر را در برابرشان داشتند به راحتی آن را درک می‌کردند. سگ‌ها خشم، نفرت، دوستی، دشمنی، ترس، استرس و هر انرژی مثبت یا منفی‌ای که از انسان ساطع می‌گشت را می‌فهمیدند و بسته به آن عکس‌العمل نشان می‌دادند. سگ‌ها از آدم‌های بداخلاق متنفر هستند و به آنها حمله می‌کنند. آدم درست‌کار را می‌شناسند و کسی که با سر بالا از کنارشان می‌گذرد را دنبال می‌کنند. آنها قدرتی دارند که از طریق آن ویژگی فطری هر شخص را شناسایی می‌کنند.

یاد سگ فردریک افتادم که همیشه برای کمک به او به انسان‌های بی‌رحم و بی‌فکر حمله می‌کرد. این سگ با وفا آنقدر با این جور آدم‌ها برخورد کرده بود

که شناخت آنها در وجودش نهاده شده بود. او به راحتی کسانی را که فردریک را اذیت می کردند و نسبت به او بی توجه بودند را تشخیص می داد و به آنها حمله می کرد تا از پا درشان بیاورد.

حالا که به یک مطلب جدید و مشکوک دست پیدا کرده بودم، مطالعه دیگری روی ذرات تشکیل دهنده BK آغاز کردم. سپس آن را با DNA یک سگ تطبیق دادم. شباهت زیادی به چشم می خورد. انگار حدسی که زده بودم درست بود. فردریک از DNA سگ خود برای ساخت ویروس کمک گرفته بود تا به این طریق یک روح هوشمند، با قابلیت ردیابی بالا را به BK ببخشد. او ابتدا سگ خود را ماه‌ها برای شناخت این افراد آموزش داده بود و بعد از آنکه این خصلت را در این موجود پرورش داد، DNA آن را استخراج کرده بود و یک ویروس ساده و ضعیف را با کمک آن جهش داده بود. ویروس جهش یافته، خلق و خوی سگ‌ها را به خود گرفته بود. و درست همانند یک سگ دست‌آموز بو می کشید تا طعمه خود را پیدا کند و بعد به طرف آن حمله ور شود. ویروس به راحتی انسان‌های ترسو را شناسایی می کرد. او می توانست که ذات واقعی و ویژگی‌های بارز فطری شخص را درک کند. و در این صورت کسانی را که درگیر غرور، هوس، نفرت، خشم، تکبر و سایر رذیلت‌های اخلاقی بودند بیابد و سوژه خود قرار دهد. اینجا بود که دریافتم چرا این ویروس اصلاً من را اذیت نکرد و حتی وجود آن در درون خود را به عنوان یک بیماری حس نکردم.

اکنون که به مساله فکر می‌کنم، می‌بینم فردریک انسان بدی نبود. او فقط رنج دیده و زخم خورده یک جامعه بی‌رحم و بی‌توجه بود. کسی که نبوغش نادیده گرفته شده، در صورتی که این توانایی را در هر جای دیگر به کار می‌برد می‌توانست دنیا را با یک نتیجه مثبت به شگفتی وا دارد.

اما در حال حاضر فردریک در بین دادگاه و زندان در رفت و آمد بود. همه او را دوره می‌کردند تا راز از بین بردن BK را فاش کند. آنها فریاد می‌کشیدند و با دست، محکم روی میز جلوی فردریک ضربه می‌زدند. اما او نه می‌شنید و نه حرف می‌زد. سکوتش عمدی نبود. او در یک دنیای دیگر قرار داشت که هم کر شده بود و هم لال. با چشم افرادی را نگاه می‌کرد که قصد نجات مردمی را داشتند که بویی از انسانیت نبرده بودند. او در میان حرکات دست و ایما و اشاره‌ها محاکمه می‌شد در حالی که هیچ یک از احکامی که برایش صادر می‌شد را نمی‌شنید. و اهمیت نمی‌داد. او فقط به این فکر می‌کرد که سربازانش در حال انتقام گرفتن هستند. روزی که او را بی‌ارزش و بی‌اهمیت خطاب می‌کردند به چنین تله خطرناکی فکر نکرده بودند. آنها نمی‌دانستند، روزی می‌رسد که فردریک در یک گوشه می‌نشیند و بخت سیاه‌شان را تماشا می‌کند. و به سبب نجات انسان‌های خوب از دست انسان‌های بد خود را ستایش می‌کند.

ولی این چیزی نبود که من می‌خواستم. من به دنبال راهی برای جلوگیری از این مردن‌های بی‌مورد بودم. آدم‌ها هر چقدر هم که بد باشند حق‌شان مردن نیست. آنها هر لحظه ممکن است که به اشتباه خود پی ببرند و به سبب جبران

برآیند. این عقایدی از قبیل: « دنیا بهتر می شود اگر پیرها و بیمارها از دنیا بروند»، پایه و اساس منطقی نداشت و من نیز بر پایه منطق خود به مسائل نگاه می کردم نه منطق دیگران.

سلسله مراتب فرآیند BK را در پی گرفتیم. BK در هوا نفوذ می کرد. از راه بینی و دهان وارد بدن می شد. در همان لحظه ورود به کمک شاخ های بی اندازه خود روزنه ای ایجاد می کرد و به خون سرایت می کرد. در آنجا مدتی را ساکن می ماند و هیچ حرکتی را انجام نمی داد. رفتار گلوبول ها را زیر نظر می گرفت. تحرک آرام و یکنواخت گلوبول ها او را می ترساند و هیچ عکس العملی را نشان نمی داد. کمی که می گذشت و حالت گلوبول ها تغییری نمی کرد، BK تضعیف می شد و خود به خود از بین می رفت. اما به محض اینکه گلوبول ها - در اثر تغییر حالت رفتاری انسان از حال خوب به حال بد- دگرگون و آشفته می شدند، BK آنها را تسخیر می کرد و دیگر به آنها مجال حرکت یا بازسازی نمی داد. ویروس های موفق در کنار هم جمع می شدند و رفته رفته رگ ها را مسدود می کردند. این واقعه زمانی رخ می داد که مولوکول های هموگلوبین که اصلی ترین جز سازنده گلوبول ها بودند، اتم آهن خود را از دست می دادند و دیگر قادر به جذب اکسیژن نبودند. به همین خاطر اکسیژن کافی به سایر بافت های بدن نمی رسید و موجب متورم شدن و تیرگی بیش از حد رگ ها می شد. گلوبول های قرمز زمانی که اکسیژن را در اختیار داشتند به رنگ روشن در می آیند و وقتی که آن را از رها می سازند به دلیل رنگ هموگلوبین، رنگ شان به تیرگی می زند. حال که BK ساعت ها و روزها به گلوبول ها اجازه نمی داد که هیچ اکسیژنی را با خود حمل

کنند. در نهایت، نرسیدن اکسیژن به بافت‌های بدن موجب ضعیف شدن بیش از حد فرد می‌شود؛ به حدی که دیگر توان راه رفتن را نداشت و دچار یک فلجی مطلق در برخی از قسمت‌های بدن می‌شد.

در این لحظه فقط یک چیز به ذهن من می‌رسید که می‌توانست به درمان این بیماری کمک کند. مقاوم ساختن بدن بیمار با دریافت اکسیژن بیشتر و مداوم و البته تقویت هم‌ها که در جذب آهن و منیزیم کمک می‌کند. این شیوه مراتب بهبود بیمار مبتلا به BK را به همراه می‌آورد.

استفاده از آنتی اکسیدان‌ها و رساندن آهن کافی به بدن از طریق خوراکی‌های حاوی این مواد، طبیعی‌ترین و سریع‌ترین راه برای مقابله و جلوگیری از پیشرفت بیماری بود. آزمایشات نیز تمام اینها را تایید می‌کرد و نشان می‌داد که به راحتی می‌توان در برابر این ویروس ایستادگی کرد.

بسیار ساده بود. از اول هم می‌دانستم که فقط کافی است ریشه اصلی مشکل را بیابم تا با ابتدایی‌ترین روش آن را حل کنم. بسیاری از بیماری‌ها تا قبل از کشف داروی آنها کشنده و مرگبار بودند و کسی نمی‌دانست به راحتی خوردن یک لیوان آب می‌شود آن را از بین برد.

یافته‌های خود را در قالب یک مقاله و با تشریح کامل ایجاد یک محرک شیمیایی با مواد غنی از آنتی اکسیدان و آهن، برای وزارت بهداشت ارسال نمودم. و به انتظار برای هجوم مردم به در خانه‌ام نشستم. اما چند روز گذشت

و هیچ خبری نشد. یک هفته گذشت و کسی نیامد. دو هفته گذشت و حتی دریغ از یک تلفن که قدری من را امیدوار کند.

بعد از بیستمین روز از ارسال مقاله من بلاخره خبری حیرت‌آور دنیا را فرا گرفت. و داروی بیماری BK در دست عموم مردم دنیا دیده می‌شد. ولی هیچ اسمی از من وجود نداشت و هر چه بود در مورد یک مرد کانادایی بود. او توانسته بود که داروی نابودکننده BK را به دست بیاورد. و آن را به دنیا عرضه کند. توضیحات منتشر شده او در مورد نحوه یافتن کشفی به این بزرگی دقیقاً همان‌هایی بود که من به آن دست پیدا کرده بودم. اولش فکر می‌کردم که او مقاله من را دزدیده است. اما بعد از مدتی کوتاه متوجه شدم که مقاله من حتی از پاکت خودش هم خارج نشده است.

طبیعی و منطقی به نظر می‌رسید. یک مرد دانشمند همانند او، فقط می‌بایست مساله را حل کند که حل کرده بود و من خیلی راضی بودم و حتی ذره‌ای ناراحت نبودم. چرا که هدف ما از بین بردن ویروس بود که از بین رفت. اگر قرار بر کشف دارو از طریق مقاله من می‌شد مطمئناً سال‌های زیادی وضع به همین بدی می‌ماند. چون کسی در اینجا به جوان‌ها اهمیت نمی‌داد. ولی در یک گوشه دیگر از دنیا یک مرد دل‌پاک مورد توجه قرار گرفته و با یک گروه دلسوز توانسته بود به نجات جان انسان‌ها دست یابد. این درست همان چیزی بود که من را بسیار خوشحال می‌کرد.

در گوشه‌ای از اتاق که نمی‌دانم کدام کنج اتاق بود، نشسته بودم و فکر می‌کردم. مدت زیادی از خروج من از پرورشگاه گذشته بود و من همچنان به دنبال راهی برای بزرگ شدن می‌گشتم. سردرگم و بی‌هدف در خلوت سوخته و سیاهی گرفته خود به سر می‌بردم. همه درهای زندگی بسته شده بود. قفل هیچ یک درست کار نمی‌کرد. اخبار وضعیت جامعه را عادی جلوه می‌داد. و دیگر هیچ خبری از بیماری BK و فردریک نبود. همه خبرها به طرف کاشف و بروس بود؛ که آن هم کم‌کم داشت کم‌رنگ و کم‌رنگ‌تر می‌شد و به بی‌خبری می‌گراید. مردم زندگی عادی خودشان را شروع کردند و دوباره دغدغه‌ها فراوان‌تر از گذشته شد.

برای من هیچ هیجانی نبود، جز تنهایی بسته در خاموشی. بلند شدم و از خانه بیرون رفتم. شب در کمال آرامش به خود می‌بالید. بادهای خنک پایه‌پای من قدم می‌زدند. گهگاهی بادهای از من جلو می‌زدند. دوباره عقب عقب برمی‌گشتند و به صورتم اصابت می‌کردند. در خیابانی قدم گذاشته بودم که مقصدش برایم نامعلوم بود. تا کنون از آنجا عبور نکرده بودم و انگار کسی من را به آن محدوده هدایت می‌کرد. رغبت بازگشتن به طور عجیبی از من سلب گشته بود. تفاوت من با سایرین آن بود که همه مسیر روبروی خود را می‌دیدند و بلد می‌شدند. ولی من پشت سر خود را می‌دیدم و به ذهن می‌سپردم.

قدم‌هایم سنگین و با حوصله جلو می‌رفت. توان تمرکز کردن نداشتم و هر از گاهی نوک پاهایم به چیزی برخورد می‌کرد. قوطی، سنگ، لبه‌های کنده شده

آسفالت و بلاخره چیزی که یک لحظه مرا به مکشی عمیق وادار کرد. در واقع حسی از لمس یک شی متفاوت من را متوقف کرد. نشستم و دستی به آن کشیدم. یک کیف چرمی مردانه روی زمین افتاده بود. کیف را برداشتم. گوش‌هایم را به اطراف چرخاندم تا صاحبش را در نزدیکی خود حس کنم. تا صدها متر آنطرف‌تر کسی نبود. قفل فشاری آن را به داخل فرو بردم. کیف پر از برگه‌های بزرگ و کوچک بود که با نظم خاصی و به پهنا درون کیف قرار گرفته بود. برای آنکه بتوانم کیف را به صاحبش برسانم، باید یک نشانه مثل شماره تلفن و یا یک آدرس از آن درون کیف پیدا می‌کردم.

کیف را با خود به خانه بردم. یکی یکی برگه‌ها را از داخل آن خارج کردم. یکی از آنها را که از همه کوچکتر بود، برداشتم. با حس لامسه قوی خود، کلمات حک شده روی آن را خواندم. کلمات این بار متفاوت‌تر از قبل روی کاغذ ثبت شده بود و به جای برجستگی حالت فرورفتگی داشت که نشان می‌داد یک نفر آن را با دست نوشته است.

تنها خواندن دو سه کلمه اول برایم کافی بود که مرا مجاب کند تا آخر صفحه را بخوانم. متن حزن انگیز و عجیبی بود. کمی من را به سمت ناراحتی کشاند. متن نامه هم دلگیر بود و هم واقعی به نظر می‌رسید. خواندنش با صدای بلند کار هر کسی نبود. بد نیست شما هم بدانید در این تکه کاغذ، کلمات زیر بدون هیچ مقدمه‌ای اینگونه در کنار هم جفت و جور شده بودند.

«سلام عزیز دل. امروز برای آخرین بار از خدا خواستم تا تو را زنده کند و به دنیا برگرداند. اما تا همین حالا که هوا کاملاً تاریک شده است، هیچ خبری از تو نیست. گمان می‌کردم خدا ما را دوست دارد. گمان می‌کردم او تنها کسی است که به من و تو اهمیت می‌دهد. اما انگار اشتباه می‌کردم. خدا اگر به عشق بین من و تو اهمیت می‌داد، تو را زنده می‌کرد تا با هم زندگی کنیم. از او چون خدای ما بود، انتظار داشتم همانند انسان‌ها رفتار نکند. انسان‌هایی که می‌دانستند من چقدر تو را دوست دارم اما به جای آنکه کمک کنند تا من و تو به هم برسیم، به دوری ما از هم فکر کردند. امشب تمام امیدم برای رسیدن به تو به باد فنا رفت. وقتی که به سختی خود را به کپه خاکی که زیر آن خوابیده‌ای، رساندم؛ سنگ نوشته‌ای را بالای سرت دیدم که اسمت را روی آن حک کرده بودند. تا همین امروز صبح خبری از این تکه سنگ نبود. همه می‌گویند که تو دیگر بر نمی‌گردی.

راستش را بخواهی دلم می‌خواهد در کنار تو یک چاله بکنم. رو به تو دراز بکشم و در زیر خاک تو را در آغوش بگیرم. کمی از خاک را همانند یک پتوی نرم و لطیف روی سر بکشم. با تو بخوابم و صبح روز بعد با تو از خواب بیدار شوم. «
در راستای هر خط از این نوشته یک خیزی به اندازه یک بند انگشت حس می‌شد. کسی به تازگی این نامه را نوشته بود. رد اشک‌هایش هنوز روی کاغذ کامل خشک نشده بود. دلهره‌ای در درونم به راه افتاد. احساس می‌کردم که باید از جای خود بلند شوم. خیلی سریع به مکانی که کیف را پیدا کرده بودم برگشتم.

ذهن خود را متمرکز کردم. اول به دنبال بوی خون می‌گشتم. بعد هر بو یا صدایی که من را به صاحب کیف برساند. خبری نبود! ابتدا خیابان را به سمت پایین دویدم. بعد به راست. دوباره به نقطه اول برگشتم. چیزی یا نشانه‌ای از کسی در آن حوالی وجود نداشت. گویی تا کیلومترها آنطرف‌تر هیچ آدمی زندگی نمی‌کرد.

در این موقع از شب طبیعی بود که کسی بیرون نباشد. احتمال می‌دادم که بیش از حد حساسیت به خرج داده‌ام و یک نوشته را خیلی جدی گرفته بودم. بهتر بود که به خانه برگردم. هنوز راه نیوفتاده بودم که بوی سوخته و متحفن یک ماده شیمیایی سوخته به مشامم رسید. ایستادم و به دنبال بو سرم را به اطراف چرخاندم. بو هر لحظه شدیدتر می‌شد و من را به سمت خود که در انتهای یک کوچه بن‌بست در پشت یک سطل زباله بود، کشاند. بوی تهوع آوری بود. تحمل کردم و جلوتر رفتم. پاهایم به پاهای یک انسان برخورد کرد. نشستم و دستی به صورتش کشیدم. کف زیادی از دهانش بیرون زده بود. صورت صاف و بدون مو، او را پانزده شانزده ساله نشان می‌داد.

سریع به اورژانس زنگ زدم و مورد را گزارش کردم. مدتی طول کشید تا آمبولانس برسد. در این مدت تقلا می‌کردم کاری برایش بکنم ولی هیچ کاری از دستم بر نمی‌آمد. اطراف مرد جوان مقدار زیادی بسته خالی از قرص افتاده بود. مشخص بود که قرص‌ها مدت کافی برای آنکه کار خود را انجام دهند را

داشته بودند. آمبولانس رسید و دو نفر پیکر بی‌جان پسر را از روی زمین بلند کردند. دیگر دیر شده بود و عجله کردن‌های پی در پی هم فایده‌ای نداشت.

پسر جوانی که فقط به اندازه یک نامه و یک دست خط او را می‌شناختم، در کنارم جان سپرد و من در میان سوال و جواب پلیس گرفتار شدم. دلم می‌خواست زودتر از دست آنها رها شوم و تنها در گوشه‌ای بنشینم و گریه کنم.

آن لحظه بدون دلیل به یاد پریا افتاده بودم. او که قلبم را شکسته بود. یاد لحظاتی که می‌دانستم حتی سرش را به سمت من نمی‌چرخاند. فقط باد بود که بوی عطر موهای بلندش را به طرف من می‌آورد. یاد روزهایی افتادم که وقتی متوجه حضور من می‌شد، حرف زدنش را متوقف می‌کرد تا صدای زیبایش را هم از من دریغ کند. تا کنون کسی به اندازه او من را از خود نرنجانده بود. حتی بچه‌هایی که در کودکی مسخره‌ام می‌کردند و مدام من را زمین می‌زدند.

مرگ این جوان دلم را تا جایی آشوب و دگرگون کرده بود، که به یاد تک‌تک آن روزها افتاده بودم. فقط به این فکر می‌کردم که داستان این پسر را بدانم. هر چه بود می‌شد در درون آن کیف چرمی، ردش را گرفت و به نتایجی رسید. به همین خاطر وقتی پلیس پرسید که او وسیله‌ای با خود نداشته؟ قاطعانه پاسخ خیر را به آنها دادم.

چند ساعت بعد از بازجویی‌های پلیس رها شدم و بدون معطلی به خانه برگشتم. همه کاغذهای درون کیف را به ترتیب خودشان روی میز گذاشتم. با احتیاط اولین کاغذ را برداشتم تا نظم و چیدمان برگه‌ها به هم نخورد. دو طرف برگه

نوشته شده بود. کلمات بسیار بزرگ و درهم و برهم شده بودند. حروف کج و معوج در یک صف کنار هم ایستاده بودند. خطوط به صورت اریب و پر از منحنی نوشته شده بودند. املائی برخی از کلمات درست نبود. هر چه جلوتر می‌رفتم، این فضاقت نوشتاری رفته‌رفته بهتر می‌شد و املائی کلمات درست‌تر نوشته می‌شد. جنس کاغذها بعد از خواندن چند برگه با کیفیت‌تر و قطورتر می‌شد. نوشته یکی پس از دیگری برای **سایه** نوشته می‌شد. بیشتر از احوالات خودش می‌گفت و اتفاقاتی که در طول روز برایش اتفاق می‌افتاد. مثلاً امروز در راه برگشت از مدرسه زمین خورده بود. و بلافاصله به خاطر اینکه ناراحتش کرده بود معذرت می‌خواست. کلمه سایه تقریباً هر چند خط یکبار تکرار می‌شد. حالت نوشتاری این یک کلمه با بقیه کلمات متفاوت بود. انگار که این کلمه را با عمق وجودش می‌نوشت که اینگونه به درون یک حال گرفته سرایت می‌کرد. رد خشک شده قطرات اشکی که از چشمانش روی کاغذها چکیده بود در همه جای نامه‌ها حس می‌شد. حتی در بعضی از جاها روی یک کلمه فرود آمده و جوهر را پراکنده کرده بود. به طرزى که مجبور می‌شدم آن کلمه را خودم حدس بزنم.

ساعت از نیمه شب هم گذشته بود که من هنوز اشتیاق لمس نوشته‌های آن جوان را داشتم. و درست لحظه‌ای که قصد نمودم برگه‌ها را برای اندکی استراحت کنار بگذارم به یک نوشته دیگر رسیدم. متنی که از اینجا به بعد شرح حال آن جوان و معشوقه‌اش را از زبان خودش تعریف می‌کرد. کنجکاو شدم

بدانم که برایشان چه اتفاقی افتاده که از یکدیگر جدا شده‌اند. ممکن است او هم همانند من در دام عشقی یک طرفه افتاده که دست آخر او را به این حال کشانده است.

دوباره به دست کشیدن روی کلمات ادامه دادم:

« من هنوز نمی‌دانم که چه اتفاقی افتاد که یک بچه هشت ساله تا این اندازه از یک دختر بچه هم سن و سال خودش حرف می‌زند. هر روز به شوق بازی کردن با او از خانه بیرون می‌رود و تا او را نبیند بر نمی‌گردد. معمولاً بچه‌ها در این سن، فرقی نمی‌کند پسر باشند یا دختر، مدام با هم لجبازی می‌کنند و تا جایی که مجاز هستند به یکدیگر آسیب می‌رسانند. اما من تنها او را نگاه می‌کردم و صدایش را برای آرامش آخر شب ضبط می‌کردم. پنجره اتاق من رو به خیابان باز می‌شد. هر که از بیرون رد می‌شد به راحتی می‌توانستم با او صحبت کنم. تقریباً هر روز یک بار این دختر بچه هشت ساله از کوچه ما عبور می‌کرد. و من ساعت‌ها منتظر این لحظه می‌نشستم و بیرون را تماشا می‌کردم.

وقتی که توی کوچه بازی می‌کردیم، اگر تمام وسایل من را کش می‌رفتند، من اصلاً متوجه نمی‌شدم. و فقط به عمق نگاه او زل می‌زدم. از تماشایش لذت می‌بردم. وقتی اطرافمان را خلوت می‌دیدم به موهایش دست می‌کشیدم تا نوازشش کنم. ولی او به قصد تنبیه من را دنبال می‌کرد تا موهایم را بکشد و تلافی کند. احساسی که از او در دل من بود با بقیه فرق داشت. و من این تفاوت

را زمانی متوجه شدم که دیگر بزرگ شده بودم و مفهوم علاقه را درک می کردم. عشق، خیلی زود به سراغ من آمده بود و من هیچ درکی از آن نداشتم.

رفتار خاص و متفاوت من با او چنان بین مردم دهن به دهن چرخیده بود که حتی به گوش پدر و مادرش هم رسید. شدت و زیاده گویی مردم از حد عادی فراتر رفته بود و واقعیت دو کودک نادان را به قدری به بیراهه کشانده بود که همه ما را همانند دو انسان بالغ سی ساله می دیدند. بازی های کودکانه ما را به زشت ترین کارها تشبیه می کردند و همه جا جار می زدند. فقط دو نفر از همه جا بی خبر مانده بودند آن هم من و سایه بودیم.

این حرف های آزاردهنده موجب گشت تا پدرش دیگر به او اجازه ندهد از خانه بیرون برود. او در خانه کوچک شان حبس شده بود و من ساعت ها و روزها به انتظار می نشستم تا از خانه بیرون بیاید. خورشید، سایه سفید و سیاه خودش را عقب و جلو می برد. هوا همیشه گرم بود و آفتاب به صورتم تیر می زد. فقط وقتی هایی که سایبانی در وقت صبح بالای سرم بود، کمی هوا خنک می شد. بقیه روز را در گرما به انتظار می نشستم. همه پیشنهادات بازی های دلچسب کودکانه از جانب دوستانم را رد می کردم. و فقط به در سبز رنگ و کهنه روبرویم خیره می شدم. آفتاب که غروب می کرد، اگر مادرم به سراغم نمی آمد همانجا می ماندم.

چند باری در خانه یشان رفتم و مادرش را دیدم. از او خواهش کردم به سایه اجازه بدهد که با من بازی کند. اما هر بار صدای ترسناک پدرش من را فراری

می‌داد. این شرایط خیلی جدی ادامه یافت تا اینکه یک روز بدترین اتفاق ممکن رخ داد. همه مردم جمع شده بودند و به خانه سایه و پدر و مادرش اشاره می‌کردند. پدر و مادرش داد و فریاد می‌کردند. پدرش با دست به سر می‌کوبید و مادرش در یک گوشه بیهوش افتاد. دخترک بیچاره که تنها در پشت یک در قفل شده اسیر مانده بود، از شدت گاز گرفتگی جان سپرده بود. زیباترین دختر دنیا آنقدر روی در خانه چنگ کشیده بود که رد انگشتان نحیفش روی در مانده بود.

پدر و مادرش برای خرید از خانه بیرون رفته بودند و به هوای اینکه بعد از آنها بیرون نرود در را روی او قفل کرده بودند. در این لحظه آب جوش روی شعله اجاق گاز سر رفته بود و آتش را خاموش کرده بود. گاز همه جای خانه را فرا گرفته بود. دخترک ناز و بی‌نوا که علت این خفگی مفرط را نمی‌دانست. برای فرار از خفه شدن به سمت در بسته دویده بود. تلاش سایه برای زنده ماندن فایده‌ای نداشته و او به همین راحتی در اوج کودکی پر کشید.

لحظه‌ای که چشمم به یک پارچه سفید کشیده شده روی یک تن کوچک افتاد، لحظه‌ای بود که انتظارم به سر رسید و دوباره او را دیدم. ولی او دیگر نه می‌توانست بخندد. نه می‌توانست حرف بزند و نه می‌توانست با من بازی کند. وقتی او را دوباره دیدم انتظار بهترین حس دنیا را داشتم ولی اشک‌ها و هق‌هق‌ها به جای آن نصیب من شد. دیگر یک کودک هشت ساله نبودم. دنیای من به

کلی تغییر کرد و به جای رنگ‌های شاد و اسباب بازی‌های قشنگ، توهمات محیط اطرافم را فرا گرفت.

با حرف زدن بیگانه شدم. از تعامل برقرار کردن با خانواده خود هم دوری جستیم. با همین شرایط بزرگ و بزرگتر شدم. هر روز به جای فراموشی، خاطره‌ها برایم تداعی می‌شد. و امروز که این سرنوشت شوم را می‌نویسم، فقط به این فکر می‌کنم که روزی همه دنیا این داستان را می‌شنوند. مردم می‌فهمند که در یک گوشه دیگر از دنیا، یک پدر و یک مادر چگونه به راحتی فرزند خود را قربانی تفکرات سوخته خود کردند. و همچنین داستان شرکای بزرگ این ظلم را که شرافت را از روح خود خارج نموده و با دروغ‌های بزرگ و بی معنا، جان یک کودک را به سر رساندند. مردمی که حتی به یک کودک هم رحم نمی‌کنند و همیشه وصله‌هایی برای چسباندن به دیگران آماده دارند.

فصل سوم

داستان زیبایی بود. و افسوس که واقعیت داشت. ابتدا و انتهای آن به مرگ دو انسان بی‌گناه و بی‌خبر، آغاز و پایان یافته بود. این سرگذشت اسفناک، من را به طرزی در خود محو نموده بود که برای اولین بار در زندگی شب و روز خود را گم کرده بودم. برای یافتن دوباره زمان مجبور شدم پنجره را باز کنم و تحرک یک باد شامگاهی آمیخته با بوی باران را لمس نمایم. خستگی به دور تا دور بدنم حلقه زده بود. او همانند یک مار بزرگ که طعمه‌اش را می‌فشارد من را می‌فشرد. چند ثانیه بعد من را روی زمین نشاند و بی‌هوش کرد و به خوابی عمیق فرو برد.

وقتی از خواب بیدار شدم، احساس می‌کردم چند روز است که در عالم رویا جا مانده‌ام. سستی و بی‌حالی رفته بود و من شادی و نشاطی را که مدت‌ها از آن

بی‌خبر بودم را در درون خود می‌دیدم. بی‌مهابا برخاستم و به سراغ نوشته‌ها رفتم. همه آنها را بر اساس روند بهبود دست‌خط نویسنده‌یشان مرتب کردم و پشت سر هم قرار دادم. بد‌خط‌ترین و کودکانه‌ترین خط را به ابتدای داستان و بهترین و پخته‌ترین متن‌ها را به انتهای آن بردم.

دوباره خواندن و این بار نوشتن را از سر گرفتم. هر آنچه که در آن کاغذها بود، درست همانند خودشان کلمه به کلمه، خط به خط و صفحه به صفحه نوشتم. بعد از اتمام هر صفحه، یک اسکن از آن ضمیمه متن جدید می‌کردم تا واقعیت را در کنار یک متن تایپ شده قرار دهم. برعکس همه نوشته‌ها که مقدمه در ابتدا قرار دارد؛ من مقدمه را به انتهای داستان بردم. توضیحاتی کامل در رابطه با چگونه یافتن این متون نوشتم. و بعد از آن به طور ناخودآگاه عنوان « نوشته‌های یک کیف » را برایش انتخاب کردم.

این دفعه مردد مانده بودم که کاری را که می‌خواهم انجام دهم کار درستی هست یا خیر. که به یکباره به یاد آوردم که نویسنده این متون، خود آرزو کرده بود داستانش به گوش همه دنیا برسد. این همان مجوزی بود که وجدان من را برای انتشار یک داستان احساسی قانع می‌کرد.

علاوه بر عنوان کتاب نام دیگری نیز باید بر روی جلد کتاب درج می‌شد. نام نویسنده کتاب. نویسنده‌ای که زنده باشد و بتواند کتاب را به چاپ برساند.

تعللی به خرج ندادم و خیلی سریع یک ناشر را برای چاپ کتاب « نوشته‌های یک کیف » پیدا کردم. دردسرهای زیادی داشت. کسی حاضر نمی‌شد نشر کتاب

یک نویسنده نوپا را به عهده بگیرد. اعتقاد آنها در مورد یک کتاب از یک فرد تازه متولد شده در عرصه فرهنگ ناامید کننده بود. لبخندهای زهر داری که در کوری هم حس می‌شد و زخم زبان‌هایی از سوی کاسبان کتاب که تنها نامشان ناشر بود و هیچ نشانی از یک انسان فرهیخته نداشتند، دردآور بود. هیچ کس حتی به یک ثانیه از زحماتی که برای نوشتن آن کتاب صرف کرده بودم توجه نداشت. اما این برای من دلیل نمی‌شد که برنامه خود را پیش ببرم. کتاب را با هزینه خود چاپ کردم. بعد از چاپ کتاب هم کسی حاضر به پخش کتاب نشد. ناچار خود دست به کار شدم. نسخه‌های مکتوب کتاب را به فروشگاه‌های کتاب بردم و به هر کدام چند جلد به صورت امانی سپردم. اولش قبول نمی‌کردند اما وقتی به آنها می‌گفتم که هیچی سهمی از فروش کتاب را نمی‌خواهم با اشتیاق کتاب را می‌پذیرفتند. برخی از آنها را به مترو یا اتوبوس می‌بردم. روی یک صندلی می‌نشستم و در اولین فرصت یکی از کتاب‌ها را روی صندلی می‌گذاشتم. کمی فاصله می‌گرفتم و با تمام وجود بوها را بررسی می‌کردم. پسری جوان با موهای بلند و قدی کشیده اولین کتاب را برداشت. نگاهی به اطراف کرد و وقتی از نبود صاحبش اطمینان یافت کتاب را با خود برد. از آن به بعد هر کجا که می‌رفتم؛ اتوبوس، تاکسی، مغازه، پارک و... چند جلد از کتاب‌ها را با خود می‌بردم و جا می‌گذاشتم.

این شیوه‌ی تبلیغ دهان به دهان چرخید و به گوش همه رسید. همه به دنبال آن بودند که آن را بخوانند تا بدانند نویسنده چرا از سود کتاب خود چشم پوشی می‌کند. خیلی زود ناشران سودجو سر و کله‌یشان پیدا شد. کتاب دوباره با تیراژ

بالا چاپ شد و در صف پرفروش‌ترین‌ها قرار گرفت. مردم برای خرید کتاب صف می‌کشیدند. فایل صوتی و الکترونیکی کتاب با سرعت بیشتری منتشر شد و از مرزهای کشور هم عبور کرد. رسانه‌ها مردم را از وجود این کتاب آگاه می‌کردند. وضعیت جوری شده بود که حتی کسانی که به کتاب هیچ علاقه‌ای نداشتند هم داستان زیبا و منحصر به فردی که به واقعیت شبیه بود را می‌خواندند.

فستیوال‌ها، مراکز بزرگ کتاب و برنامه‌های مردمی من را دعوت می‌کردند و در مورد داستان از من سوال می‌پرسیدند. و به این ترتیب، کتاب «نوشته‌های یک کیف» همه جایزه‌های ادبی داخلی و خارجی را به خود اختصاص داد. و نام من را بر سر زبان‌ها انداخت. جوانان زیادی برای ملاقات با من شوق و ذوق داشتند. برنامه‌های تلویزیونی یکی پس از دیگری من را دعوت می‌کردند. ولی من هرگز خود را به کسی نشان ندادم و خیلی‌ها فقط صدای من را شنیده بودند. همه برنامه‌ها و دعوت‌ها را رد می‌کردم.

معروفیت من را به سمتی کشانده بود که گهگاهی احساس می‌کردم، زمان آن رسیده تا واقعیت چشمان تاریک خود را به همه بگویم و شگفتی‌ای دیگری را برای مردم رقم بزنم. فکر می‌کردم که وقت آن رسیده تا پدرم را از این همه موفقیت با خبر سازم. قصد داشتم به او بفهمانم که روزی، من را به اشتباه کنار گذاشته است. غرور بند بند وجودم را گرفته بود که جرقه‌ای در ذهنم روشن شد و نکته‌ای را به من گوشزد کرد: « مگر تو برای بزرگ شدن خود کاری کرده‌ای

که امروز بخواهی به آن مفتخر باشی. تو با دست خط سریالی شخصی دیگر به شهرت رسیده‌ای. تو شاید پدرت را قانع کنی که اشتباه کرده است اما چطور می‌خواهی خودت را قانع کنی و حریف غول بیدار درونت شوی؟»

ساکت و بی حال در گوشه‌ای آرام نشستم و به هیچ نبودن خود فکر کردم. من مستحق تحسین خود نبودم و تا همین لحظه از زندگی، حق با پدرم بود. من کسی نبودم که بتوانم نام یک خانواده را جاودانه سازم. سال‌ها رفتن و آمدن، نشستن و برخاستن، خواندن و نوشتن در تاریکی مطلق برایم دستاوردی نداشته بود. و امروز چیزی جز هیچی و پوچی در درون خود نداشتم.

من نجنبیده بودم. با بزرگترین دشمن خود روبرو نشده بودم. در برابر آن ایستادگی نکرده بودم تا بر آن غلبه کنم. دشمنی که جز خود واقعی و درونی‌ام، کس دیگری نبود. کسی که راه عبور من را بسته بود و اجازه عبور نمی‌داد.

باید سد محکم پیش رو را می‌شکافتم و با قدرت و سرعت، راه رسیدن به دریا را طی می‌کردم. جایی که همه ایستاده‌اند و آمدن من را تماشا می‌کردند. باید از کتاب‌های یاری دهنده کمک می‌گرفتم. آنها تنها موجوداتی بودند که بدون چشم داشت همه چیز را به من آموزش می‌دادند.

یک روز اتفاقی در خیابان با یک فروشنده دوره‌گرد کتاب روبرو شدم. او یک جعبه بزرگ کتاب داشت که می‌گفت هر روز آن را کیلومترها حمل می‌کند تا بتواند محتویاتش را بفروشد. همه کتاب‌ها را از او خریدم و به خانه آوردم. موضوعات متعدد و پراکنده‌ای در میان آنها بود. برخی از کتب در مورد نحوه

اداره امور به شیوه‌های بسیار قدیمی بود. سرگذشت همه حاکمان دنیا از دویست سال پیش تا به امروز در درون یکی از آنها نقش بسته بود. کتابی از کنترل وضعیت اسفبار یک جامعه سوخته و ده‌ها کتاب دیگر که هر یک را چندین بار مطالعه کردم.

جعبه کوچک و جادویی که با چوب گردو ساخته شده بود، بی شباهت به یک صندوق گنج نبود. مشکلات و مسائلی از مردم را وسط می‌کشید و برای هر یک صدها راه حل روشن و واضح را نشان می‌داد.

وضعیت محیط پیرامونم، بعد از ورود صندوقچه، آشفته و در هم ریخته بود. خانه پر شده بود از کتاب؛ و من برای قدم گذاشتن بر روی زمین دچار مشکل می‌شدم. چون جایی برای نگه داشتن آنها نداشتم، اطراف تخت خواب را کپه‌های کتاب گرفته بود.

بیشتر از آنکه از اکسیژن برای نفس کشیدن استفاده کنم، از کلمات استفاده می‌کردم. کلمات را به جای غذا قورت می‌دادم. و از لابه‌لای آنها به دنبال یک راه باریک و بی انتها می‌گشتم.

بیشتر از هر چیز از مطالبی لذت می‌بردم که نکات مثبت و نکات منفی را، به روایت حاکمان دنیا بیان می‌کرد. اشتباهاتشان نابخشودنی بود و مفتخر شدنشان مسخره جلوه می‌داد. از خطاهای خود به نیکی یاد می‌کردند و شکست‌های خود را پیروزی قلمداد می‌کردند. هیچ یک شخص لایق‌تر از خود را در این جایگاه ندیده بودند. هر کدام از اعتقادات خود دفاع می‌کردند و هر یک شیوه‌های

دیگری را به سخره می‌گرفتند. با یکدیگر وارد مشاجره می‌شدند و یک ملت بزرگ را به مخاطره می‌انداختند.

هر گاه که از خواندن مطلبی در مورد آنها خجالت زده می‌شدم آن را خط می‌زدم تا دیگر نتوانم آن را لمس کنم. و هر وقت که با کارهایشان احساس غرور و سربلندی می‌کردم، مطلب را در گوشه‌ای مشخص می‌نوشتم تا آن را در دو جا داشته باشم.

برخی از این حکام به انداز یک برگ فرو افتاده از یک درخت خشک پاییزی هم برای مردمش کار نکرده بود. اما اطرافیانش او را نجات دهنده جلوه می‌دادند. البته این حق را باید به آنها داد. چون حکام برای اطرافیان همه کار می‌کنند. اطرافیان هم او را در جایگاهش تثبیت می‌کنند. برایش می‌جنگند و آدم می‌کشند. با حیل‌های عوام فریب، مردم را دو دسته و در رو در روی هم قرار می‌دهند. و در این صورت نیازی نیست که خودشان کار خاصی انجام دهند. فقط می‌ایستند و مردن مردم را نگاه می‌کنند.

من اطمینان دارم که دنیا بدون گرداننده‌ها قابل تحمل‌تر می‌شود. و وجودشان در صفحات، کتاب را خسته کننده می‌کند. کتاب‌ها با آنها پر از حرف‌های تکراری و فتوحاتی می‌شد که هرگز اتفاق نیوفتاده بود. پر از قراردادهایی که انسان از شنیدن آنها هم خجالت زده می‌شد چه برسد به آنکه در متن واقعی آن قرار داشته باشد.

چند روز که نمی‌دانم دقیقاً چند روز بود گذشت و من بالاخره کتاب خواندن را کنار گذاشتم. همدم نسبتاً دروغگوی خود را روشن کردم. چند ساعتی به حرف‌ها و صداهايش گوش سپردم. یک برنامه پرسش و پاسخ با اجرای یک بازیگر معروف به منظور جذب مخاطب بیشتر شروع به پخش کرد. مجری معروف سوال می‌پرسید و شرکت کننده پاسخ را در میان چهار گزینه انتخاب می‌کرد. سوالات مرحله به مرحله سخت‌تر می‌شد. جایزه هر مرحله بیشتر از مرحله قبل بود. مجری صدای خاص و گوشنوازی داشت. جوری که به راحتی می‌شد حرف به حرف کلامتش را درک کنی. پراکندگی سوالات بسیار بالا بود و هیچ کس نمی‌توانست به همه آنها پاسخ درست بدهد. برخی از روی شانس چند مرحله بالا می‌رفتند. اما بالاخره اشتباه می‌کردند و از دور خارج می‌شدند.

نفر شکست خورده می‌رفت و نفر بعدی می‌آمد. او نیز حذف می‌شد و شخص دیگری جایگزین می‌شد. این کاملاً امر مشخصی بود که کسی نمی‌تواند همه سوالات را پاسخ دهد و این فقط یک برنامه تعیین شده برای ثروتمند شدن گروهی اندک بود. حتی یک دانشمند هم قادر نیست هر سوالی را درست پاسخ دهد و برای یافتن برخی جواب‌ها باید به تحقیق پردازد. و شکست سرنوشت محتوم همه شرکت کننده‌ها بود. با این حال یک حس غرور به کسی که به مسابقه را می‌یافت، دست می‌داد. چرا که دقایقی هر چند کوتاه، همه مردم تو را تماشا می‌کردند.

بدون تردید من نمی‌توانستم در این مسابقه بیشتر از چند مرحله پیش بروم. و خیلی زود از دور خارج می‌شدم به همین دلیل فکر حضور در چنین مسابقه‌هایی را از خود دور می‌کردم.

همینطور که به مبل روبروی تلویزیون تکیه داده بودم، در یک لحظه آنی از تن صدای رسای مجری، متوجه یک اشاره بسیار خفیف به پاسخ سوال شدم. شرکت کننده پاسخ داد و جواب دقیقاً همانی بود که من حس کرده بودم. دوباره روی صدای بعدی متمرکز شدم ولی هیچ اشاره‌ای به پاسخ را از سمت مجری نگرفتم. باز هم گوش کردم و طبق انتظار لحن خاصی را درک نکردم.

کمی با خود کلنجار رفتم که احتمالاً اشتباه کرده باشم. مسابقه داشت تمام می‌شد که به قصد هواخوری برخاستم تا از خانه بیرون بروم. مجری سوال آخر را پرسید و پاسخ‌ها را به ترتیب خواند. توجه چندانی نکردم ولی دوباره همان نشانه را از لحن او گرفتم. گزینه سوم با یک تار صوتی کمتر ادا شد. حدس زدم که پاسخ همان گزینه سوم باشد. چند ثانیه بعد پاسخ سوال مشخص شد و با اینکه من هرگز جواب آن سوال را نمی‌دانستم درست حدس زده بودم.

مجری روی ادای حروف کلمه متناسب به پاسخ دچار یک ارتعاش به شدت خفیف صوتی می‌شد که من آن را درک می‌کردم. برنامه تمام شد و من برای آنکه به این باور برسم تا روز بعد منتظر ماندم که باز برنامه را تماشا کنم.

فردای همان روز در زمان معین، با یک اشتیاق سطحی برای شنیدن صدای مجری مسابقه نشسته بودم. شرکت کننده آمد و روی صندلی نشست. خوش و

بشی با هم کردند و مسابقه رسماً آغاز شد. مجری سوال اول را با صدایی بلند و واضح خواند. سپس پاسخ‌ها را شروع کرد. گزینه اول عادی ادا شد. گزینه دوم، سوم و چهارم هم به همین ترتیب و بدون هیچ مشخصه‌ای قرائت شد. برای بار دوم نتوانستم هیچ اشاره یا ارتعاشی را از لحن و صوت او دریافت کنم. دوباره گوش کردم. بارها و بارها برنامه آنها را با دقت یک شخص بینا تماشا کردم. جز تاریکی چیزی نبود و شخصیت‌ها در ذهن تاریک من ساخته می‌شدند. تمام فیلم‌هایی را که آن بازیگر از ابتدای دوران بازیگری‌اش بازی کرده بود را بارها و بارها به همین صورت پخش کردم و به آن گوش سپردم. هزاران بار جملات و دیالوگ‌هایش را از گوش به ذهن فرستادم و در حافظه خود ذخیره نمودم. آنقدر این کار را تکرار کرده بودم که قبل از آنکه حرف بزنم می‌دانستم که می‌خواهد چه بگوید. کلمات و جملات بعدی‌اش را حدس می‌زد. در تشخیص تفاوت بین کلمات متمایز در یک جمله به یک طراز بالا رسیده بودم. کنایه تک تک حرف‌هایی که می‌زد را در صورتی که برای دیگران مشخص نبود، پیدا می‌کردم. روزها و شب‌های زیادی را برای این کار وقت گذراندم. تا جایی که از هر دو یا سه سوال یکی را درست تشخیص می‌دادم و ارتعاش خفیف روی پاسخ درست را می‌گرفتم. پاسخ سوالات را نمی‌دانستم و فقط از این طریق می‌توانستم آن را تشخیص دهم.

برنامه‌های پخش شده این مسابقه را از ابتدا تا آخرین اجرا دریافت کردم. همه سوالاتی که پرسیده بود را گوش دادم. تمایز بین پاسخ صحیح و پاسخ‌های نادرست را پیدا می‌کردم. حتی اگر چند روز برای یافتن آن زمان صرف می‌شد

تا فرکانس کم یا زیاد شده از پاسخ صحیح را درک نمی‌کردم به سراغ سوال بعدی نمی‌رفتم. چند ماه به صورت شبانه روز کار من فقط شده بود کاوش در مورد حالات و مشخصه‌های گفتار مجری معروف؛ تا بتوانم پاسخ صحیح سوالات را بدون معلومات و از روی فرکانس صوتی او پیدا کنم.

من می‌دانستم که مجری جواب درست را از قبل می‌داند. طبیعی بود که به محض رسیدن به آن تغییری در روح و روان او ایجاد گردد. تغییری که به راحتی قابل دیدن و یا فهمیدن نبود. ولی من آن را تا حدودی پیدا کرده بودم. و روز به روز در حال قوی‌تر شدن بودم.

بلاخره پس از چهار ماه دقت و گوش سپردن مداوم به تمامی سوالات پرسیده شده از شرکت کننده‌ها، توانستم، ارتعاش ریزی که در ادای حروف پاسخ صحیح وجود داشت را به راحتی درک کنم. من فقط چهار گزینه را با او همراه می‌شدم و شکل اصلی سوال را دقت نمی‌کردم.

اکنون که در پاسخ درست دادن به سوالات اطمینان حاصل کرده بودم، برای شرکت در مسابقه با روابط عمومی آنها تماس گرفتم. نوبت مسابقه من در چهل روز آینده به ثبت رسید و دوباره وقت کافی برای بهتر شدن خود داشتم. مسابقه‌های جدید را دنبال می‌کردم و حتی یک سوال از آنها را از دست ندادم. صدای مجری را باز هم پخش کردم. همه جا پر از صدای او بود. او بیشتر از هر کس دیگه‌ای برای من حرف زده بود. و این دلیلی بود که ارتعاش تارهای صوتی او را به وضوح می‌دیدم.

در نهایت شب قبل از مسابقه فرار رسید. حالی عجیب به سراغم آمده بود. کمی دلشوره توأم با یک بغض ناشناخته و نشأت گرفته از سال‌ها پیش بود که رهایم نمی‌ساخت.

برای خلاصی از این حس دست و پا گیر از خانه بیرون رفتم. چند ساعت قدم زدم. و بی مهابا خود را در فضایی کاملاً آشنا حس کردم. هوای اطراف پرورشگاه را سال‌های زیادی استشمام کرده بودم. و نیازی نداشت که برای فهماندن آنکه کجا هستم، از کسی سوال بپرسم. یک نیروی درونی من را به جلوی در پرورشگاه کشیده بود. نیرویی که هر چه بود از آن راضی و خوشحال بودم. همه بچه‌ها یکی‌یکی جلو آمدند و با من سلام کردند. پریا هم بود. دلم برای صدای قشنگش تنگ شده بود. و وقتی که طنین آن نوای دلبرانه را برای بار دیگر دریافتم، انگار که با یک روح تازه به دنیا قدم نهاده بودم.

رفتارش با من مهربان‌تر شده بود. درست همانند دوران کودکی‌مان که با هم بازی می‌کردیم و او تنها کسی بود که هوای من را داشت. کنارش نشستم و یکبند برایش حرف زدم. و کلی خاطره برایش تعریف کردم. او بر خلاف گذشته که نمی‌گذاشت من بیشتر از چند کلمه صحبت کنم، ساکت نشسته بود و به من گوش می‌کرد. او گوش کردن را از خود من یاد گرفته بود و این کار را به دقت انجام می‌داد. حال و هوای پریا انرژی عجیبی به فضا داده بود. انگار که حرفی را در پشت دیوار قلبش مخفی کرده است و می‌ترسد به یکباره آن را بازگو کند.

از پریا خواستم که او هم چند کلمه‌ای صحبت کند. برایم تعریف کند که این مدت بر او چه گذشته است و چگونه روزگار را گذرانده. بالاخره من من کنان حرف زدن را شروع کرد. او گفت که مدتی بعد از رفتن من او هم رفته است. و دوباره سکوت کرد. سکوت دوباره او معنا داشت. هر چه بود در مورد نحوه رفتنش بود.

طبق قانون او نمی‌توانست مستقل زندگی کند، چون یک زن بود. و فقط دو راه برای رفتنش از پرورشگاه وجود داشت. اول آنکه پدر و مادرش را پیدا کند؛ که این محال ممکن بود. و دوم آنکه ازدواج کند.

این راه دوم را دوست نداشتم. نمی‌خواستم بشنوم که پریا ازدواج کرده است. اما انگار که حقیقت همین بود که در صدای لرزان او گنجانده شده بود. یک ضعف عمیق در روح من ایجاد شد. دست و پایم را شل کرد. به سختی مانع افتادن خود بر روی زمین شدم. نمی‌توانستم اجازه دهم، پریا متوجه این ضعف شود و از اینی که هست ناراحت‌تر شود. کمی ذوق و شوق تصنعی به خود دادم. چند لبخند تلخ و ظاهری را به نمایش گذاشتم و همانند دیوانه‌ها خبری را که خود آخرین نفری بودم که آن را شنیده بودم را برای بقیه فریاد می‌زدم. صورتم را به سمت او چرخاندم و برایش آرزوی خوشبختی کردم. او هنوز هم احساس خجالت می‌کرد. برای آنکه خیالش را راحت کنم او را متقاعد ساختم که از ازدواج او واقعاً خوشحال هستم. در واقعیت هم باید از سر و سامان گرفتن یک دختر بی‌پناه خوشحال می‌شدم. چون در ذات من خودخواهی وجود نداشت. او و

میلیون‌ها زن دیگر حاضر نبودند در کنار یک انسان نابینا زندگی کنند و این اصلاً یک ظلم محسوب نمی‌شود. باید به آنها حق داد که زندگی خود را همانطور که می‌خواهند تشکیل دهند. آنها می‌خواهند زیباییشان را به شوهران خود عرضه کنند و نباید کسی این حق را از آنان سلب نماید. من حق سرزنش کردن پریا را نداشتم و یا حق نداشتم به کار او ایراد بگیرم.

چند سوال در رابطه با شوهرش و زندگی جدیدش از او پرسیدم و وقتی که خیالم از شرایط عالی‌ای که داشت راحت شد، لحظه‌ای کوتاه از او خداحافظی کردم و برای همیشه راه ترک او و پرورشگاه را در پیش گرفتم.

وقت مسابقه فرا رسید. اطراف سالن مسابقه پر از صداهای جورواجوری بود که از تماشاگران می‌آمد. از هر طرف یک نفر داد می‌زد تا همه چیز برای شروع مسابقه آماده شود. من نفر سوم بودم و خیلی از این بی‌نظمی‌ها را در پشت صحنه درک می‌کردم. چند نفری که برای مسابقه دعوت شده بودند مدام از معلومات خود و نحوه تخصصی کار کردنشان در این زمینه صحبت می‌کردند. همه معتقد بودند به راحتی تا آخرین سوال پیش می‌روند و جایزه نهایی را به خود اختصاص می‌دادند.

یکی از شرکت‌کننده‌ها با درد صحبت می‌کرد. جایزه مسابقه را برای درمان فرزندش می‌خواست. مدت زیادی را مطالعه کرده بود تا بتواند با برنده شدن در مسابقه، هزینه درمان فرزندش را مهیا سازد. او نفر اول بود. صدایش که کردند

با استرس بی اندازه‌ای که داشت برخاست و رفت. مسابقه آغاز شد ولی متأسفانه هنوز به سوال سوم نرسیده بود که از دور مسابقه خارج شد. شرکت کننده نخست با بغضی پنهان و رویی خجالت زده از فرزندش و مادر فرزندش از سالن خارج شد. به سمت ما آمد. من تنها کسی بودم که در آن لحظه توانست درد درون او را ببیند.

نفر دوم با تکبر رفت و در جایگاه خود مستقر شد. چند مرحله را پیش رفت و او هم گرفتار پراکندگی سوالات شد. نوبت به من رسید. ولی من هنوز در شوک خبری بودم که شب گذشته از دوست داشتنی‌ترین فرد زندگی‌ام شنیده بودم. اشک‌ها در پشت پلک‌هایم نشسته بودند تا به فرمان دل برخیزند و به سمت بیرون یورش ببرند. اما قلب من بزرگ‌تر از آن بود که تن به شکست بدهد.

شخصی در فاصله یک متری من را صدا زد: « آقا! نوبت شماست. بفرمایید.» از جای خود برخاستم و پشت سر او و صدای قدم‌هایم راه افتادم. به محض ورود به سالن مسابقه، حضار بیشمار به اجبار قانون مسابقه برای من دست زدند. بدون هیچ مقدمه‌ای مسابقه آغاز شد. سکوت همه جا را فرا گرفت. مجری معروف با همان صدای گرم خود سوال اول را حرف به حرف و کلمه به کلمه ادا کرد. توجهی به سوال نداشتیم و منتظر خواندن پاسخ‌ها بودم. مجری گزینه‌ها را یکی یکی خواند. گزینه دوم پر از ارتعاشی بود که مدت‌ها به دنبال آن می‌گشتم. ارتعاش بر خلاف صوتی که از تلویزیون پخش می‌شد، در فضای

واقعی با صدای بلند شنیده می‌شد. گویی خود مجری پاسخ اصلی سوال را به من نشان می‌داد.

کمی تردید گریبان من را گرفت اما بر آن غلبه کردم و گزینه دوم را پاسخ صحیح خواندم. چراغ گزینه دوم به گفته مجری چند ثانیه بعد سبز شد و صدای تشویق حضار به هوا برخاست. سوال دوم و گزینه‌ها به ترتیب قرائت شد و صدای پراز فرکانس مجری من را به سمت پاسخ درست هدایت می‌کرد. مجری بدون اینکه چیزی بداند با گفتار خود پاسخ سوال بعد و سوالات بعدی را برایم نشانه‌گذاری کرد. گوش‌های من همانند کسی که سر را در ظرف آب فرو می‌برد گنگ می‌شد و فقط کلمه‌ای را می‌شنید که پاسخ درست سوال بود.

مسابقه تا جایی پیش رفته بود که تا کنون کسی به آن مرحله نرسیده بود. همه علی‌الخصوص مجری مسابقه حیرت زده شده بودند. سخت‌ترین سوالات برای آنکه من برنده مرحله نهایی نباشم روی یک برد برای حضار نمایش داده می‌شد و برای من خوانده می‌شد. اما من سریعتر از آنچه فکرش را می‌کردند جواب سوال را پاسخ می‌دادم. تا همین جا به تهیه کننده مسابقه بیش از صد میلیون ضرر رسانده بودم. و جایزه مربوط به آن مرحله را تثبیت کرده بودم. صدای فریادهای یک شخص در گوش مجری دائماً به گوش من هم می‌رسید: «کاری بکن. چیزی نمانده جایزه اصلی را برنده شود.»

چند دقیقه‌ای همه عوامل آشفته شده بودند و مسابقه روند اصلی خود را از دست داده بود. آنها نمی‌توانستند در پیش چشمان این همه بیننده و تماشاچی خللی

در روند مسابقه ایجاد کنند. وگرنه برای جلوگیری از ادامه مسابقه ترس دیگری نداشتند.

بلاخره آخرین سوال مسابقه روی صفحه نمایش بزرگ سالن نمایان شده بود. و مردم آن را دیده بودند. من نیز منتظر شنیدن سوال، ساکت نشسته بودم.

سوال به آرامی زمزمه شد. تنها سوالی که در طول مسابقه به آن توجه کردم. سوالی که من را دگرگون کرد، به هم ریخت و آشفته ساخت: «چه کسی برای اولین بار توانست داروی ضد ویروس BK را کشف کند و موجب نجات جان بشریت گردد؟»

گزینه‌ها را خواند و در روی هیچکدام نام من درج نشده بود. این اولین سوالی بود که همه جواب آن را می‌دانستند. حضار منتظر بودند نابه‌ای که همه سوالات را تا اینجا درست پاسخ داده است این را نیز پاسخ دهد و جایزه ویژه مسابقه را برنده شود.

ولی بر خلاف انتظار همگان من خاموش مانده بودم. مجری یک بار دیگر سوال را تکرار کرد و گزینه‌هایی که نام من در بین آنها نبود را خواند. بعد از آن گفت زمان زیادی برایتان نمانده است. لطفاً سریع پاسخ دهید. سرم را کمی بالا گرفتم. صورتش را روبروی چشمانم تصور کردم. بی درنگ و با تمام اعتماد به نفسی که ایجاد شده بود گفتم: «پاسخ سوال در بین گزینه‌ها نیست»

همه خندیدند. شاید به خاطر این بود که از نابغه‌ای که تا این مرحله بالا آمده است انتظار چنین پاسخ مضحکی را نداشتند. حتی یک بچه هشت ساله هم جواب این سوال را می‌دانست. چه برسد به کسی که همه سوالات سخت را جواب داده است.

دوباره تکرار کردم: « پاسخ سوال در بین گزینه‌ها نیست. »

تهیه کننده مسابقه که منتظر فرصتی بود تا جایزه نهایی را از چنگ من در بیاورد سریع دستور ادامه مسابقه را داد. یک ثانیه بعد چراغ روی نام مرد کانادایی سبز رنگ شد و من پیروز نهایی مسابقه نبودم.

همه چیز تمام شد و من در نهایت به یک جایزه نسبی رسیدم. در حالی که همه افسوس می‌خوردند چرا من با اینکه توانش را داشتم نتوانستم یک سوال ساده را پاسخ دهم و جایزه اصلی مسابقه را برنده شوم. مجری برنامه که خودش هم جا خورده بود اول از همه پرسید: « چرا نتوانستی پاسخ دهی. همه جواب این سوال را می‌دانستند. »

« پاسخ سوال را هیچ کس نمی‌داند به غیر از من و خدا »

« متوجه نمی‌شوم. این را همه دنیا می‌دانند که کاشف ضد ویروس BK چه کسی است. چطور شما نمی‌دانید. »

« او کاشف ضد ویروس BK هست. ولی نه اولین کسی که دارو را به دست آورد. »

دوباره مجری لبخندی طعنه‌دار زد و پرسید: « پس چه کسی برای اولین بار دارو را به دست آورد؟ »

« من »

« شما؟! »

عده‌ای باز هم خندیدند. عده‌ای شگفت‌زده شده بودند. و خیلی‌ها هم که تا حالا من را یک نابغه می‌دانستند از الان به بعد یک دیوانه می‌دیدند. همه‌همه کل سالن را گرفته بود. مجری همه را به آرامش دعوت کرد و از من خواست تا بیشتر توضیح دهم.

با اینکه هنوز بغض شب گذشته را در سینه داشتم، بغض دیگری هم به آن اضافه شد و من را به دنیای خیال برد. اشک‌ها هنوز هم در پشت پلک‌ها کمین نشسته بودند. ولی من به آنها اجازه خروج نمی‌دادم. غرور را بیشتر از راحت شدن دوست داشتم. پس خفگی بی اندازه روی گلویم را تحمل کردم.

مجری که یک سوژه کشف کرده بود باز هم پرسید: « توضیح می‌دهید که چگونه برای اولین بار داروی BK را به دست آوردید؟ »

کمی درنگ کردم و بعد راحت و روان جوابش را دادم: « من مدت زیادی را برای پیدا کردن راه نجات انسان‌ها تحقیق کردم. و درست یک هفته قبل از آنکه آن مرد کانادایی دارو را به دست بیاورد؛ اثرات مثبت داروی خود را مشاهده کردم. از کارساز بودن آن اطمینان یافتم. پس از آن مقاله‌ای کامل از ساختار

مولوکولی آن و چگونگی ایجاد دارو را برای وزارت بهداشت ارسال کردم. انتظار می‌رفت چون موضوع مهمی بود، به آن توجه شود و خیلی زود پاسخ به من ابلاغ شود. ولی چند روز گذشت و هیچ خبری از آنها نشد. اولش فکر کردم که اشتباه کرده‌ام و روش من برای درمان جواب نداده است. اما در عین ناباوری درست یک هفته بعد مرد کانادایی از داروی خود رونمایی کرد و ساختار آن را به اشتراک گذاشت. هیچ تفاوتی بین تشخیص من و او وجود نداشت و داروها کاملاً به هم شباهت داشتند.

من اشتباه نکرده بودم. و تنها تفاوتی که بین من و مرد کانادایی بود، این بود که او جدی گرفته شده بود و من خیر.»

حرف‌هایم که تمام شد همه جا ساکت بود. هجوم هزاران نگاه به طرف خود را حس می‌کردم. از جایم برخاستم و بیرون رفتم. مسولان برگزاری مسابقه جایزه مربوط به مرحله‌ای را که به آن رسیده بودم را در قالب یک چک صد میلیونی به دستم دادند. چک در وجه حامل بود. آن را گرفتم و به طرف مردی رفتم که فرزندش بیمار بود. چک را به دست او دادم و برای فرزندش آرزوی سلامتی کردم.

چند ساعت بعد روی کاناپه وسط حال نشسته بودم و فقط به صدای پریا فکر می‌کردم. از بیرون و اتفاقات بیرون خبر داشتم. خبرنگاران پیگیر مسائل اینچینی به دنبال صحت حرف‌های من به وزارت بهداشت رفته بودند. کلیه مقاله‌هایی که در زمان شیوع ویروس کشنده BK برایشان ارسال شده بود، را

بررسی کرده بودند. آنها همه مقاله‌ها را بایگانی کرده بودند و حتی یک نگاه ساده هم به آنها نکرده بودند. و اگر خبرنگاران سمج کوتاه می‌آمدند به راحتی همه چیز را انکار می‌کردند. مقامات رده بالای قضایی دستور پیگیری را صادر کرده بودند و دیگر نمی‌توانستند مانع شوند.

مقاله را پیدا کردند. تاریخ ارسال و همه جزئیات بررسی شد و صحت حرف‌های من به همه ثابت گشت. داروی BK درست یک هفته قبل از مرد کانادایی توسط من کشف شده بود و کسی نمی‌دانست.

خبر این اتفاق به همه جای دنیا سر زد. حتی مرد کانادایی هم از آن باخبر شد. سازمان جهانی بهداشت سفت و سخت پیگیر قضیه شد. خیلی‌ها شاکی بودند که چرا یک هفته دیرتر، در صورتی که می‌توانستند جلوی مرگ هزاران نفر را بگیرند، به دارو رسیده‌اند. همه مقامات وزارت بهداشت را مقصر می‌دانستند. و آنها فقط عمدی نبودن کارشان را توضیح می‌دادند.

البته فقط خدا می‌دانست که اینها تا الان زندگی چند نفر را به طور غیر عمدی نابود کرده بودند.

همه جا سخن از من بود. درست مثل زمانی که آوازه مرد کانادایی پیچید، آوازه من نیز در دنیا پیچید. از ارگان‌های مختلف داخلی و خارجی برای من دعوت نامه فرستاده می‌شد. همه مجری‌های بزرگ تلویزیونی من را به برنامه خود دعوت کردند. کلیه جایزه‌هایی که مرد کانادایی دریافت کرده بود را برای من

هم فرستادند. برنامه پرسش و پاسخ هم جایزه ویژه خود را برای من کنار گذاشت.

با اینکه درست در جایی قرار داشتم که روزی آرزویش را داشتم ولی گرفتار یک رویای سنگین شده بودم. رویایی که رهایی از آن برایم ناممکن شده بود. من با گوش‌هایم به پریا دل سپرده بودم و همه چیز در ذهنم نقش بسته بود. چشم‌ها همیشه می‌توانند شخصی بهتر را ببینند و دل را مجاب کنند که به سمت دیگری روی بیاورد. اما گوش‌ها هرگز صدای دلنشین یک موجود بی مثال را فراموش نمی‌کنند. و جایگزینی برای آن نمی‌یابند.

اوضاع دوباره به حالت عادی بازگشت. فراموشی جزئی از زندگی انسان‌ها بود. و در پی آن هم من و هم مرد کانادایی از یادها خارج شده بودیم. موضوعات جدیدی روی کار آمده بود و فکر مردم را به خود مشغول کرده بود.

فکر تلافی از پدرم را به طور کامل فراموش کرده بودم. اهمیت چندانی به آن موضوع نمی‌دادم. فقط به دنبال فرصتی بودم که پول‌هایی که برایم کنار گذاشته بود را به او برگردانم. تا زمانی که این فرصت برایم مهیا شود تصمیم گرفتم دوباره و اینبار با خلاقیت خود داستانی را آغاز کنم، تا رضایت مردم را جلب کند. هنوز هیچ ذهنیتی در رابطه با ایده اولیه یک کتاب نداشتم. حتی انتخاب واقعی یا تخیلی بودن داستان هم برایم سخت شده بود. اما یک جمله را از یک نویسنده شنیده بودم؛ که یک کتاب خوب، کتابی است که واقعیت‌ها و هر آنچه که

مخاطب می‌داند را برایش بازگو کند. پس برایم مشخص شد که مضمون کتاب واقعی باشد بهتر است. مورد بعدی، انتخاب موضوعی بود که همه با آن سر و کار دارند یا دست کم یک بار آن را تجربه کرده‌اند. انسان‌های زیادی به اشتباه، و انسان‌های زیادی به درست در مسیر آن قرار گرفته و نتیجه کار خود را به هر طریق، دیده بودند.

دوست داشتن، عشق و علاقه موضوعاتی بود که عموم مردم در گیر و دار آن به سر می‌بردند. خود من هم سال‌هایی از عمرم را با آن سر و کله زده بودم که سرنوشت خود را غمناک به پایان رساندم. پایان داستان چگونه می‌شد، بهتر بود؟ با وصال زیباتر می‌شد یا با جدایی؟ مرگ، اینگونه داستان‌ها را زیباتر می‌کرد. اما برای کدام یک از طرفین اتفاق می‌افتاد، بهتر بود؟ واقعیت عشق را به تصویر کشیدن هم بد نمی‌شد. عشق در حقیقت چیزی نیست که ما فکر می‌کنیم. شاید اگر عاشقان دنیا به هم می‌رسیدند و راوی، ادامه داستان را تعریف می‌کرد؛ امروز برداشت ما از این کلمه چیز دیگری بود.

عشق به معنای علاقه بسیار شدید است. و طبیعت به انسان‌ها ثابت نموده که هر چیزی که با شدت وارد می‌شود، روز به روز از توانش کاسته می‌شود. مثلاً خورشید. خورشید در چهارصد هزار سال قبل به رنگ آبی بوده است؛ بسیار فروزنده و تابنده‌تر از امروز. ولی با گذشت زمان قدرت خود را از دست داده است. و آنگونه که ما شنیده‌ایم چهارصد هزار سال بعد به رنگ قرمز درمی‌آید و به کلی حرارت و تابندگی خود را از دست می‌دهد. علاقه نیز به همین صورت

است. پس از وصال، واقعیت‌ها یکی‌یکی دستشان رو می‌شود و فرشته‌ای که از معشوق در ذهن انسان پدید آمده بود، اندک‌اندک به یک انسان عادی مبدل می‌گردد و تحمل کردن برخی از رفتاراش و یا گفتارش مشکل می‌شود.

اینجاست که فرد عاشق به هدر دادن وقت خود برای رسیدن به معشوق، انتقاد وارد می‌کند. علاقه از دریچه‌های منتهی به غیبِ قلب گذر می‌کند و در سرزمینی پر از تنفر فرو می‌آید. فکر جایگزین کردن شخصی دیگر در کنار حفظ کردن زندگی فعلی، از سوی شیطان به تفکر انسان شلیک می‌شود. و ای وای بر آن روزی که این تفکر عملی گردد.

عنوان داستان من، بر اساس شایع‌ترین خطری که جامعه را تهدید می‌کرد انتخاب شد. خطری که درد و درمانی نداشت. فرار از آن به هر سو، بی‌ثمر می‌ماند. و عاقبت احساسات پاک انسان را رو به نابودی می‌کشاند.

خائن، عنوانی بود که برای داستان جدید خود انتخاب نمودم و هرگز از چنین تصمیمی پشیمان نشدم.

فصل چهارم

خائن

در روزهایی که کسی با حال خوب زندگی نمی‌کرد و جامعه درگیر انواع گوناگونی از مشکلات شده بود، پسری تنها در یک شهر بزرگ با کلی رنج و سختی زندگی می‌کرد. او به تنها چیزی که نمی‌اندیشید، آدم‌هایی بودند که هر روز از کنارشان رد می‌شد. هم صحبت شدن با دیگری برایش معنای چندانی نداشت. اما در مواقعی هم که با کسی برخورد می‌کرد با نهایت ادب و فضائل اخلاقی با او رفتار می‌کرد.

او همه غم‌های زندگی‌اش را به گفته کسانی که او را می‌شناختن، در یک کیسه روی دوشش حمل می‌کرد. ولی هرگز آن را به کسی نمی‌سپرد تا کمی خستگی

در کند. همین خصوصیات کمیاب او، سبب گشته بود که به شخصیتی محبوب، برای اطرافیان تبدیل شود. به شکلی که به محض ورود، انرژی مثبتی را به همه القا می‌داد. اگر کسی سرش داد می‌زد، سرش را پایین می‌گرفت و چیزی نمی‌گفت. خیلی کم حرف می‌زد و وقتی هم که لب به سخن می‌گشود، حرفی را می‌زد که ارزش شنیدن را داشته باشد. کم و آرام می‌خندید. مودب و با شخصیت بود. کاری به کار کسی نداشت و همیشه کارش را درست انجام می‌داد.

کارفرمایش بیش از همه از او راضی بود. به حق خودش قانع و هرگز اعتراض نمی‌کرد. در یک خانه ۲۰ متری ولی مرتب و تمیز زندگی می‌کرد. منضبت، به امور روزمره رسیدگی می‌کرد. اجاره خانه را درست سر وقت پرداخت می‌کرد. هر روز نظافت را در برنامه خود داشت. روی دیوارهای خانه‌اش پر بود از نوشته‌هایی با مضمون صداقت، شرافت، مردانگی، عفت و پاک‌دامنی و صدها فضیلت اخلاقی دیگر که از درون پیچ و تاب کتاب‌ها جمع‌آوری کرده بود. کلیه کارهایش را از روی برنامه انجام می‌داد. سر وقت غذا می‌خورد. سر وقت می‌خوابید و سر وقت بیدار می‌شد. هر چند روز یک بار یک کتاب مطالعه می‌کرد و نکات آموزنده و ارزشمند آن را می‌نوشت و در جایی از زندگی به کار می‌گرفت. هیچ‌گاه سودای ثروت اندوزی را به دل راه نداد و هیچ‌گاه به دنبال زرق و برق و فریب‌های دنیا قدم برنداشت.

چهره جذابی داشت. ولی برای آنکه نگاهی ناپاک را در پی خود نبیند، زیاد به خودش نمی‌رسید. لباس‌های ساده و کهنه، تمیز و چشمگیر می‌پوشید. روی هر

تکه از لباس هایش چند جای از قبل دوخته شده دیده می‌شد. فقر همانند عزت و شرافت از سر و صورتش می‌بارید. و اگر همه تعریف و تمجیدهای موجود در کتاب‌ها را برایش به کار ببریم، باز هم گوشه‌ای ناگفته باقی می‌ماند.

کارخانه‌ای که در آن کار می‌کرد خیلی شلوغ بود. بعضی از نفرات آنجا یکدیگر را نمی‌شناختند. برخی اوقات هم به یکباره با فردی جدید روبرو می‌شدند که احتمال می‌رفت همین امروز استخدام شده باشد. اما واقعیت که برملا می‌شد، نشان می‌داد سال‌هاست که در آن کارخانه کار می‌کند. در میان آن همه شلوغی گاهی اوقات سنگینی نگاهی را احساس می‌کرد. صدایی از درون مدام او را ترغیب می‌کرد که شخصی او را می‌پاید. شرم به او اجازه نمی‌داد که برگردد و رد نگاه را دنبال کند. هر وقت که این حس به سراغش می‌آمد، قلبش قرار از دست می‌داد و بی ملاحظه ضربان قلبش بالا می‌رفت.

داستانی را گاهی از کارکنان کارخانه می‌شنید. داستان دختری زیبا که همه را مجذوب خود ساخته است. دختری که با توجه به موقعیتی که داشت، دور از دسترس برای همه بود. دختر صاحب کارخانه؛ که خیلی هم عصبانی و پرخاشگر بود. این داستان آنقدر تکراری شده بود که دیگر به یک سوژه شوخی برای همه مبدل گشته بود.

پسر، بر خلاف سایرین نه به دنبال آن بود که آن دختر را ببیند و نه در موردش حرفی می‌زد. نسبت به چیزهایی که در رابطه با او می‌شنید بی تفاوت بود. با اینکه خلاً وجود شخصی را در کنار خودش به شدت حس می‌کرد اما بیشتر به

فکر آن بود که زندگی بی‌دردسر خود را حفظ کند. چند نفری برایش پیغام دوستی فرستاده بودند ولی نپذیرفته بود. اهل سوء استفاده کردن نبود. اگر کسی را نمی‌خواست سعی می‌کرد که از او دوری کند. بی‌جهت فکر کسی را به خود مشغول نمی‌کرد. و به آنها فقط یک جمله را می‌گفت: « نمی‌خواهم شما را منتظر نگه دارم.»

این شاخصه‌های منحصر به فرد پسر، از او یک کوه بلند ساخته بود. و رسیدن به بالای این کوه کار هر کسی نبود.

رفتار، گفتار و کردار او در نظر دختر صاحب کارخانه رخنه کرده بود. دختر زیبا که قبلاً به زور به کارخانه می‌آمد، اکنون هر دو روز یک بار و این اواخر هر روز برای بازرسی به کارخانه سر می‌زد. او هر بار که از پنجره‌ی مشرف به سالن کار بیرون را نگاه می‌کرد، در میان کارگران یک شکل و یک رنگ به دنبال شخصی متفاوت می‌گشت. غرور بی‌اندازه‌اش مانعی برای پیش رفتن و با او صحبت کردن نمی‌دید. او کامل در اختیارش بود و موظف به انجام هر کاری که دستورش را صادر کند.

جفت و جور کردن یک بهانه برای هم صحبت شدن با یک انسان متفاوت در دستور کار دختر قرار گرفت. استفاده از تجربه‌ی یک جوان کاری برای پیشرفت کارخانه بهانه‌ی خوبی بود. پس او را فراخواند و روبروی خود نشاند.

در تمام مدت پنج دقیقه‌ای که روی یک صندلی خشک، کنار درب ورودی نشسته بود، حتی یک بار سرش را بالا نگرفت تا چهره دختر را نگاه کند. و دختر

به وضوح می دانست که چنین خصلتی از روی ترس نیست. لحظه ای خود را در نگاه او ناچیز و بی مقدار حس کرد. و گرنه چه دلیلی می توانست چشمان یک مرد را از صورت یک زن باز دارد.

فاصله مابین آن دو چندان زیاد نبود و دختر می توانست با کیفیت بالایی او را نظاره کند. از نزدیک هم همه چیزش خوب بود. موهایش، چشم های به زمین دوخته اش، پوست صورتش، بینی، لب ها و قد و هیکلش. دختر که می دانست نمی تواند در برابر صبر او طاقت بیاورد از او پرسید:

« چند سال است که اینجا کار می کنید؟ »

« سه سالی می شود. »

« چرا اصلاً حرف نمی زنی؟ مثل بقیه روز را برای خودت آسان نمی کنی. مگر می خواهی عمرت را به سختی بگذرانی؟ »

« اینطور عمر برایم راحت تر می گذرد. »

« نظرت در رابطه با بهتر کردن اوضاع چیست؟ چه چیزی می تواند شرایط را بهبود ببخشد؟ »

پسر به اندازه یک صدم ثانیه اتصال چشمانش با زمین را از بین برد. سرش را بالا گرفت و به سرعت پایین آورد. حرکتی غریبانه را در دلش احساس کرد. چیزی در درون، او را به نگاهی دوباره وادار نمود. اما او در برابرش ایستاد و شکستش داد. بعد با عجله گفت: « ببخشید خانم من نمی دانم که چگونه چنین

تشکیلات عظیمی رو بهبود حرکت می‌کند. اگر اجازه دهید من از حضور شما مرخص شوم؟» سپس برخاست و با حالت یک آدم زمین خورده و دوباره برخاسته از اتاق خارج شد.

همین حس با شدتی بیشتر برای دختر تجربه شد. تا کنون چنین مردی را ندیده بود. او حتی نگاهش را از یک زن دریغ می‌کرد. چنین مردی تمام عواطف خود را و تمام نگاه‌های خود را برای چه کسی نگه داشته بود. نکند کسی را دارد و وفای به عهد او را از همه چیز باز می‌دارد؟ این فکر آزار دهنده، دختر را ناچار به طرف پرونده‌ها کشاند. نامش را جست و جو کرد. پرونده را یافت و با دلهره بازش کرد. تیکی که در میان کادر تجرد خورده بود نفسش را قدری مساعد نمود. و خیالش را راحت کرد.

از سوی دیگر، علاقه‌ای از دختر به پسر منتقل شده بود که او را به تکاپو می‌کشاند. خیالاتی درخشان و خاطراتی زیبا که هنوز اتفاق نیوفتاده بود از جلوی چشمانش عبور می‌کرد. وضوح خاطرات به حدی بالا بود که گهگاهی حس می‌کرد در کنارش ایستاده و دستش را محکم می‌فشارد. روزگار خوبی را در کنار هم می‌گذرانند. و فقط تفریح و شادی و خنده بود که برایشان اتفاق می‌افتاد. او یک زن بی‌نظیر بود. کسی که عاشقانه دوستش داشت و هرگز نگاهش را از او دریغ نمی‌کرد. بهترین و خوشمزه‌ترین غذاها را می‌پخت. زیباترین لباس‌ها را بر تن می‌کرد. به او احترام می‌گذاشت و در برابر همه از او دفاع می‌کرد.

محیط خیال چنان او را در بر گرفته بود که عبور عقربه‌های ساعت از وقت نیمه شب را متوجه نشده بود. فقط به فکر فردا بود تا به هر بهانه‌ای که شده او را ببیند.

در موسم مقرر همین اتفاق هم افتاد. دختر زیبا رفته بود تا دلربای خود را دوباره ببیند. هیچ یک حرفی از این مسئله نمی‌زدند. پسر از ترس از دست دادن شغلش، توان صحبت کردن در رابطه با این موضوع را نداشت. از نظر او وارد یک رابطه عمیق شدن با دختر صاحب کارخانه ممکن نبود.

این دسته از خیالات فریبنده گریبان دختر را هم گرفته بود. شب و روز برایش فرق نمی‌کرد. کنار او بودن زمان را برایش بی‌معنا می‌کرد. یک عطر بی‌نظیر، لحن خوش یک مرد، رخسار بی‌همتا و یک وفاداری بی‌حد و اندازه، تنها درصدی از خصوصیات او بود. و همین درصد کم، برای خوشبختی یک زن کافی بود.

مدتی طول کشید و دختر، ناچار این موضوع را با پدرش در میان گذاشت. پدرش به شدت مخالف بود و از همان ابتدای کار همه چیز را برای دخترش منع کرد. ولی طولی نکشید که کم‌کم شکست را پذیرفت و مجبور به موافقت با دخترش شد. او هم می‌دانست که پیدا کردن چنین جوانی در این جامعه خفقان گرفته بسیار مشکل است. او آنقدر خوبی داشت که بتوان از نداری و بی‌کسی‌اش چشم پوشی کرد. ویژگی‌های انسان پسندانه و خصلت‌های ناب رفتاری ارزشش بیشتر از ثروت بی‌اندازه بود که او خود با اینکه یک ثروتمند بود آن را درک می‌کرد و در لحظه انتخاب یکی از این دو مجبور به پذیرش ثروت نبود.

خودش پا پیش گذاشت و با او صحبت کرد. همه چیز را برایش تعریف کرد و در نهایت از او خواست تا با دخترش ازدواج کند. پسر جوان از شدت خوشحالی بر روی زمین بند نمی‌شد. باور کردنش هم برایش سخت بود. دختر شایسته و برگزیده تمام سلائیق او را برای زندگی مشترک انتخاب کرده بود.

بعد از مدت‌ها پسر جوان، به این باور رسید که خدای خالقش نگاهی به او انداخته، و سوای مسائل مادی، دختری را نصیب او کرده است که همتایش کم پیدا می‌شود. دیگر سال‌های غم و غصه و ناچاری راه خود را تغییر داده بود و زندگی روی دیگری از خود را برایش رو کرده بود.

حس پاک دوست داشتن در درونش به جوش آمد و عشق بی اندازه‌ای را به دختر عرضه داشت. دیگر مطرود جامعه نبود و بیشتر از قبل با همه خوش و بش می‌کرد.

همه کارکنان کارخانه که از رنج‌ها و سختی‌های او با خبر بودند، خوشحال شدند. حتی کسانی که در توهّمات خود، دنیایی زیبا را با این دختر ساخته و اکنون او با انتخابش همه را ویران کرده بود.

چند روز دیگر هم گذشت و خیالات تبدیل به واقعیت شد. یک عاشق و یک معشوق دست در دست هم راه می‌رفتند. تفریح و شادی و خنده، برنامه هر روزشان بود. پسر برای اولین بار، زندگی در یک خانه بزرگ و در کنار بهترین و قشنگ‌ترین کسی که در دنیا وجود داشت را تجربه کرد. هر روز برایش گل می‌گرفت و با کارهای شاد کننده غافلگیرش کرده بود. چشمانش جز او کسی

را نمی‌دید. حتی ریزترین نگاه را هم از زنان دیگر دریغ می‌کرد و تمام دایره دیدش را برای زنش نگه می‌داشت. قلب پاکش قبل از آنکه برای خودش بتپد برای زنش می‌تپید. غذاهای سوخته و بی نمکش را با اشتها می‌خورد و از مزه بی‌نظیر آنها تعریف می‌کرد. با هم فیلم تماشا می‌کردند. با هم کتاب می‌خواندند. یک بار پسر می‌خواند و دختر گوش می‌کرد و یک بار دختر می‌خواند و پسر گوش می‌کرد.

پسر، دیگر احساس بی کسی نمی‌کرد. انگار هزار سال بود که یک خانواده بزرگ دو نفره داشت. و انگار هزار سال است که خوشحال و خوشبخت است و هرگز از تنهایی و بی کسی گریه نکرده است. اما این شرایط خوب و لحظات به یاد ماندنی تا آخر ادامه داشت؟

یک سال گذشت. لحظات خوب و به یاد ماندنی برای دختر عادی شد. او تا دیر وقت سر کار می‌ماند و جز لحظاتی اندک آن هم از سر تعهد برایش وقت نمی‌گذاشت. بیشتر به کارهای خودش رسیدگی می‌کرد. ولی پسر همچنان مثل قبل رفتار می‌کرد. زودتر از سر کار برمی‌گشت. چای و شام را حاضر می‌کرد تا زنش مجبور نباشد با این همه خستگی، دوباره کار کند.

پسر همچنان دوستش داشت و آن را مانند گذشته ابراز می‌کرد. ولی از سوی دختر خبری از عواطف روزهای اوایل زندگی نبود. او کوچکترین احساسات را از شوهرش دریغ می‌کرد. تنهایی و در خلوت خود فیلم تماشا می‌کرد و نسبت به کادوهای شوهرش بی‌تفاوتی نشان می‌داد.

پسر بارها و بارها برای نزدیک شدن به همسرش اقدام می کرد اما با بی رغبتی او عقب می کشید و چیزی نمی گفت. اگر کاری هم برایش انجام می داد فقط از سر تعهد بود. دیگر همانند سابق گل هایی که شوهرش برایش می آورد را آب نمی داد و خیلی زود خشک شده اش را در سطل زباله می انداخت.

شاید بدترین اتفاق ممکن برای یک مرد عاشق این باشد که شاخه گلی را که با عشق به همسرش تقدیم کرده است، درون یک سطل زباله ببیند. صحنه ای که پسر داستان هر روز آن را نظاره می کرد. با این همه او هرگز یک ذره از احساس پاک عاشقانه خود را از همسرش دریغ نکرد. هنوز هم وقتی در خیابان نگاهی از سوی دیگران احساس می کرد، آن را نادیده می گرفت، چون هنوز هم زنش را دوست داشت.

او دوباره احساس تنهایی کرد. اما این بار تنهایی اش کشنده تر بود. تنهایی سابق واقعاً تنهایی بود ولی این تنهایی با وجود یک نفر دیگر فرق می کرد. او مدام در میان رفتار و گفتار گذشته اش به دنبال چیزی می گشت که موجب ناراحتی همسرش شده باشد. اما هر بار به غیر از احترام، عشق، علاقه و محبت چیز دیگری نمی یافت.

مدتی بود که از فرشته سابق زندگی اش خبری نبود. او داشت با یک زن دیگر زندگی می کرد؛ زنی که اصلاً او را نمی شناخت. گهگاهی قدم پیش می گذاشت تا از او بپرسد چه اتفاقی افتاده که او چنین رفتار می کند. اما زبانش او را یاری نمی کرد و قلبش این اجازه را از او سلب می کرد.

پسر دوباره غرق در انزوا شد. دیگر نمی‌خندید؛ حتی کم و آرام. احساس گناه می‌کرد چون نتوانسته بود انتظارات همسرش را برآورده سازد. او مسبب ناراحتی عزیزترین فرد زندگی‌اش شده بود. او خود را مقصر این شرایط می‌دانست و چون نمی‌توانست کاری بکند از خودش متنفر شده بود. عواطف مابین او و همسرش هر روز کم رنگ‌تر می‌شد و زنش هر روز نسبت به او بی‌تفاوت‌تر نشان می‌داد. این بی‌تفاوتی به حدی بالا گرفته بود که او فکر می‌کرد هیچ جایی در زندگی همسرش ندارد. او به شدت به دنبال راهی برای برگرداندن خنده‌های زنش بود. شاید پیشنهاد جدایی از هم، همسرش را خوشحال می‌کرد. اما آنچنان او را دوست داشت و جانش به جان او بند بود که تاب جدایی را نداشت.

دیگر نفسی برای این زندگی باقی نمانده بود. دختر داستان با اینکه هنوز هم او را وفادار به خود و زندگی‌شان می‌دانست اما نمی‌توانست حس قبل را به او داشته باشد. ولی پسر چنین فکر نمی‌کرد و تصمیم گرفته بود هر طور شده روح علاقه را به همسرش برگرداند. به همین خاطر یک هدیه ارزشمند برایش تهیه کرد. چند شاخه گل و کمی سور و سات برای یک جشن کوچک دو نفره را مهیا ساخت. و چون می‌دانست در این وقت از روز همسرش حتماً سر کار است، به خانه برگشت تا همه چیز را برای زمانی که او برمی‌گردد آماده کند.

به پشت در خانه که رسید وسایل را زمین گذاشت تا کلید در را پیدا کند. ناگهان صداهایی ناشناس از پشت در به گوشش رسید. آرام در را باز کرد و داخل شد. پیچ و تاب را پشت سر گذاشت تا به پذیرایی رسید.

صحنه‌ای که با آن مواجه شد، رنگ از چهره‌اش برداشت. نفسش را بند آورد. زبانش لال شد. جریان عجیبی از سر تا پایش عبور کرد و او را به اندازه یک لحظه کوتاه فلج کرد.

یک مرد غریبه در کنار همسرش نشسته بود. صمیمیتی مابین آنها دیده می‌شد که تنها برای یک زن و شوهر مجاز بود. و همین دوباره پاهایش را سست کرد تا با زانو به زمین بیوفتد. همسرش متوجه حضور او شد. برگشت و با مشاهده شوهرش جیغ کشید. او هم از شدت ترس بی‌حال شد و روی مبل افتاد. مرد غریبه از فرصت استفاده کرد و به یک آن از آنجا خارج شد.

پسر، حیرت زده و بی رمق در مرز بین باور و ناباوری مانده بود. نمی‌توانست این را بپذیرد. ولی واقعیت همان بود که دیده‌اش گذشته بود. زنش با ترسی توأم با شرمندگی روبرویش ایستاده بود. دست‌هایش را با حالت دفاع در جلوی سینه‌اش گرفته و صدایش بریده‌بریده و با رنگی ملتسمانه می‌گفت: «چیزی بین ما نبود. چیزی نبود. او فقط یک همکار است.»

پسر بغض کرده بود. حرف نمی‌زد و فقط به او نگاه می‌کرد. صدایش را نمی‌شنید. زنش را می‌دید که با حرکات دست می‌خواهد چیزی را به او بفهماند. فضای گنگ و بی‌رویی احاطه‌اش کرده بود. درکی از محیط نداشت. چشمانش وارد یک روای قدیمی شد. در زمان سفر کرد و به گذشته رفت. به زمانی که زنش را خیلی دوست داشت. زمانی که برای کنار او بودن لحظه شماری می‌کرد. همه

چیز خوب بود و همه چیز خوب پیش می‌رفت. خنده‌های مکرر و عشق بی پایانی که امروز، پایان یافتنش قطعی شد.

وقتی که از عالم کابوس‌وار خود بیرون آمد، چند روز گذشته بود. او حرف نمی‌زد. تنها کاری که می‌کرد، خیره شدن به یک نقطه نامعلوم، کمی دورتر از چشمانش بود. همسرش با ترس و خجالت پشت سر او نشسته و منتظر بود تا ببیند او چه برنامه‌ای برایش دارد. هر لحظه انتظار آن را داشت که مورد ضرب و شتم شدید شوهرش قرار گیرد. ولی آن را به باخبر شدن خانواده‌اش از این موضوع ترجیح می‌داد. هر از گاهی به شوهرش نزدیک می‌شد. کمی برایش توجیح پراکنی می‌کرد و بعد از او فاصله می‌گرفت. در طرف دیگر، پسر طوری سکوت کرده بود که انگار قصد داشت تا ابد حرف نزنند. انگار یک شوک مخرب زمین گیرش کرده بود که به این گونه از این دنیا فارغ شده است.

چند روز بعد، پسر ناباورانه همه چیز را عادی جلوه داد. هرگز در مورد آن روز و اتفاقات آن روز با کسی حرف نزد. او با همسرش هم دیگر حرف نزد. هر دو در یک خانه زندگی می‌کردند ولی انگار فقط یک نفرشان حضور داشت. پسر با سری فرو افتاده از خانه بیرون می‌رفت و دیر وقت با سری فرو افتاده به خانه برمی‌گشت. او با سایه‌اش از اتاق مشترکشان عبور می‌کرد و به یک اتاق دیگر می‌رفت. به غذاهای رنگارنگی که همسرش برای فراهم می‌کرد، نگاه نمی‌کرد. او نشان داد که بعد از آن ظلم بی رحمانه‌ای که متحمل شده، نمی‌تواند انسان سابق باشد. خاطر اینکه تمام عمرش با عفت زندگی کرده است و پاسخ

وفاداری اش اینگونه داده شده بود، عذابش می داد. با این همه باز هم چیزی به روی همسرش نیاورد و در این باره با کسی حرف نزد. طوری رفتار می کرد که انگار چیزی ندیده است و هر وقت که ناخواسته با او روبرو می شد، یک جمله نامربوط می گفت و می رفت. یک دیوار حائل و قطور مابین رابطه زناشویی آن دو کشیده شده بود و زندگی رنگ طبیعی خود را از دست داده بود.

دختر از این رفتار شوهرش احساس شرم می کرد. هر گاه که نگاهش به چهره معصوم او دوخته می شد از خودش خجالت می کشید و آرزو می کرد که قبرش جلوی پاهایش ظاهر گردد تا سریع به درون آن پناه ببرد. بیشتر از آنکه حرکت زشت و ناپسند خودش اذیتش کند، بی تفاوتی فقیرانه شوهرش بود که ذره ذره وجودش را می خورد. صحبت کردن با او برایش به یک آرزو تبدیل شده بود. ولی هیچ روزنه امیدی از آن دیده نمی شد.

کمی که از این ماجرا گذشت؛ پسر مأمور اجرای یک پروژه ساختمانی بزرگ و تجاری شد. او این فرصت را غنیمت شمرد تا برای دوری بیشتر از همسرش بهانه ای موجه داشته باشد.

همسرش بارها برای دیدن او به محل اجرای پروژه سر می زد ولی کمتر موفق می شد او را ببیند. دختر به دنبال راهی برای جبران خطای خود می گشت. اما متاسفانه همه راه ها به یک بن بست تنگ و تاریک ختم می شد.

مظلومیت پسر هر روز نمایان تر می شد. مردی که همیشه احساس خوشبختی می کرد، مدتی بود که در شرایطی دلسوز به سر می برد. همه می دانستند که او

از یک درد بی اندازه رنج می برد. اما کسی نمیدانست که چه دردی او را آزار می دهد. لباس های ساده گذشته اش را می پوشید. اغلب با اتوبوس؛ مترو و تاکسی اینور و آنور می رفت. و دیگر خبری از شاخصه های ثروت در او دیده نمی شد. غذاهای ساده را در کنار کارگران و روی زمین خاکی به سرو غذا در بهترین رستوران ها ترجیح می داد. و اغلب اوقات در لبه ای از ساختمان که رو به یک شهر کثیف و آلوده بود می نشست و ساعت ها به نقطه ای نامعلوم می نگریست. ماه های زیادی گذشت و پروژه به یک تکمیل شصت درصدی رسید. خانواده ی همسرش و چند نفر از دوستان و همکارنش برای عرض تبریک، به دیدن او رفتند. همسرش از این فرصت استفاده کرد تا به دیدن او برود و هر جور شده با او حرف بزند.

طبقه دهم ساختمان پذیرای میهمانان پسر بود. هر کدام در گوشه ای از ساختمان مشغول صحبت کردن و نظردهی در مورد ساختمان، نمای ساختمان و استحکام آن بودند. دختر سعی کرد به او نزدیک شود. او این کار را به گونه ای زیرکانه انجام داد تا پسر نتواند از نزدیک شدن به او امتناع بورزد.

نگاه آن دو به هم دوخته شده بود. رفتارشان همانند دو انسان غریبه بود. پسر بغض دوباره ای را تجربه می کرد و دختر به سختی جلوی اشک هایش را می گرفت. آن دو هنوز هم یکدیگر را دوست داشتند ولی پسر زخمی خورده بود که هنوز هم دردش را با خود به همراه داشت.

در همین حال زمین لرزه‌ای گذرا و محکم، تکانی به ساختمان تازه بنا شده داد. همه را زمین زد و سپس راه خودش را در پیش گرفت و از آنجا دور شد. وقتی که خیال همه از دور شدن زمین لرزه راحت شد، با لباس‌های خاکی خود از روی زمین بلند شدند. و بحث خود را ادامه دادند.

چند نفر در جلوی دیواری که برای دکور آماده شده بود ایستاده بودند. دو نفر از کارگران مشغول نظافت و جمع کردن شن و ماسه‌های پخش شده بودند.

پسر و دختر داستان با فاصله‌ای اندک و به طرزی که دیگران متوجه رفتارشان با هم نشوند، در کنار یک پنجره بزرگِ رو به بیرون ایستاده بودند. پنجره هنوز ساخته نشده بود و هیچ حفاظی برای آن تعبیه نشده بود. زلزله ضربه‌ای بزرگ به ساختمان وارد کرده بود که همه از آن غافل بودند.

چند روز پیش یکی از ستون‌های اساسی ساختمان به طور غیر حرفه‌ای تخریب شده بود تا نمای بهتری به ساختمان بدهد. تخریب ستون استحکام ساختمان را در سمت آن کاسته بود و زلزله بیشترین فشار را به آن قسمت وارد نموده بود. و این قسمت از ساختمان درست همان جایی بود که پسر و دختر ایستاده بودند.

ناگهان بخش رو به بیرون ساختمان درست از طبقه پایین‌تر فرو ریخت و نگاه آنها را به دنبال خود کشاند. ریزش طبقه پایین آرام‌آرام با ترک خوردن ستون کناری، خود را به طبقه بالا رساند و زیر پای دختر را خالی کرد. پسر بدون معطلی فاصله اندک خود با دختر را کمتر کرد و مچ دست او را در آخرین لحظه گرفت و مانع از پرت شدن او به پایین شد. در این لحظه وقتی به چشمانش

نگاه کرد، دید که هنوز هم او را دوست دارد. دید که نمی‌تواند عاشقش نباشد. فهمید که نمی‌تواند به اندازه یک خراش کوچک آسیب ببیند. او تمام سعی خودش را کرد تا همسر عزیزش را بالا بکشد. سخت بود و تنهایی از پشش بر نمی‌آمد. کمک لازم داشت. دو سه نفر سر رسیدند و دختر را بالا کشیدند. پسر پس از نجات جان همسرش، بی توجه به همه چیز یک لحظه کوتاه همسرش را محکم بغل کرد و در همان مدت کم دوباره خوشبختی را احساس نمود.

همه از نقطه خطر دور شدند. دختر از ترس سست شده بود و روی زمین نشسته و گریه می‌کرد. سرش را چرخاند تا شوهرش را که به اندازه همه دنیا دوستش داشت را پیدا کند و از او تشکر کند.

شوهرش در همان نقطه خطر ایستاده بود و همه متوجه این موضوع شده بودند. دوستانش به او می‌گفتند که از لبه ساختمان دور شود؛ هنوز امکان ریزش وجود دارد. اما او از جای خود تکان نمی‌خورد و در میان آن جمع فقط زنش بود که می‌دانست دلیل او برای این کار چیست. با چشمانش به او التماس کرد که از آنجا دور شود. ولی او همان طور خیره در چشمان زنش ایستاده بود.

صدای خزیدن ترک‌های زیر پا دوباره شنیده شد. همه داد و فریاد می‌کردند تا پسر خود را به نقطه امن ساختمان برساند. ولی او فقط با چشمانی شاکي به چشمان پشیمان زنش زل زده بود. قطره‌ای اشک روی گونه‌اش سرازیر شد و همه ناگفته‌های این مدت را بی‌صدا به همسرش گفت. اشک گفت: که زنش را دوست داشته و دارد. اشک گفت که هرگز انتظار خیانت را از عزیزترین فرد

زندگی‌اش نداشته است. و اشک بالاخره گفت که این خیانت او را نابود کرده است. و او دیگر جایی در این دنیا ندارد. با این حال، پسر لبخندی روی لب آورد تا در این لحظه آخر نیمه دیگر وجودش احساس شرم دوباره نکند.

ترک‌ها راه خود را به سمت پسر ادامه دادند. زیر پایش را سست کردند. و در کسری از ثانیه او را از دیده همگان محو نمودند. ساختمان در آن ناحیه فرو ریخت. پسر به پایین‌ترین نقطه ممکن سقوط کرد و در زیر آوار مدفون شد.

در این جای داستان تنها یک دختر با یک اشتباه بزرگ و نابخشوندنی مانده بود. دختری که خود را یک قاتل احساس می‌دید. خود را کسی می‌دانست که با هوس‌های بو گرفته، عشق پاک یک مرد نایاب را پایمال کرده بود. و اینجا گریه‌های بی‌امان و ضجه‌های بی‌شمار دیگر اثری نداشت.

در آخر داستان یک چیز برای همگان مشخص نبود؛ آن هم اینکه پسر این داستان پر درد، از اینکه مرده است، خوشحال است یا ناراحت.

اما من می‌دانستم شخصیتی که خود او را خلق کرده‌ام و کاملاً او را می‌شناختم، با خنده این دنیای پر از بی‌وفایی را ترک می‌کند.

«پایان»

کتاب خائن به پایان رسید و منتشر شد. مردم که منتظر آن بودند خیلی زود آن را پذیرفتند و جز آثار و تجربه‌های خوب خود قرار دادند. خیلی از مردم آن را موثر در زندگی خود می‌شمردند. و همه جا از تاثیرگذاری آن حرف می‌زدند.

دادگاه‌ها درصد پرونده‌های خانوادگی را با یک کاهش چشمگیر، پس از انتشار این کتاب اعلام کردند. ردیف قابل توجهی از ویتترین هر فروشگاه به این کتاب اختصاص داده شد. سایت‌ها از فروش کتاب کسب درآمد می‌کردند. ناشران برای دریافت امتیاز نشر آن به این در و آن در می‌زدند.

چیزی که بیشتر از همه من را خوشحال کرده بود، باخبر شدن پدرم از این همه موفقیت من در این مدت کوتاه بود. او پیگیر ملاقات با من شده بود و مدت زیادی را برای دیدن من در صف انتظار مانده بود. لحظه‌ای که قرار بود با او روبرو شوم، پر از استرس و ترسی عجیب بود. اما چیزی را که من انتظارش را داشتم اتفاق نیوفتاد. ماجراجویی پدرم در مورد من یک دلیل دیگر داشت. او اصلاً من را نمی‌شناخت. او در واقع آمده بود که از موقعیت من برای رسیدن به ریاست جمهوری کشور سوء استفاده کند.

من که از قبل خود را برای در آغوش کشیدن او آماده کرده بودم، بعد فهمیدن موضوع اصلی خود را قدری عقب کشیدم. نگذاشتم تپش تند سینه‌ام، حسی که به او داشتم را برملا سازد. برای اولین بار در زندگی احساس می‌کردم که صاحب یک خانواده هستم. او حق داشت که من را نشناسد. پسر او یک فرد نابینا بود و کسی که اکنون در کنار او ایستاده بود در دیده دیگران یک فرد بینا و کاملاً توانا بود. البته این چیزی بود که همه دنیا فکر می‌کردند و فقط پدرم نبود که چنین فکر می‌کرد.

پدرم اهداف خود را برایم شرح داد. او به من وعده یک وزارت عالی در کشور را داد. تا در عوض از او در انتخابات حمایت کنم. او در انتخابات مردمی درصد بالایی از آراء را به خود اختصاص داده بود. او مردم را با وعده‌های خود به تسخیر خود درآورده بود. او یک انسان شریف جلوه می‌کرد و همه او را به عنوان یک فرد شایسته می‌شناختند. ثروتی که او به عنوان دارایی عنوان کرده بود تنها یک درصد از دارایی او بود. و تنها کسی که در دنیا این مسائل را می‌دانست من بودم. او و تیم سیاسی قدرتمندش افسار جامعه را در دست گرفته بودند و به زودی بدترین دولت تاریخ را بر پا می‌ساختند.

کسی باید مردم را از ذات واقعی او با خبر می‌کرد. این بهترین فرصت برای من بود تا از طریق خود او به او ضربه بزنم و همه مردم را از خطر او دور کنم.

پیشنهاد او را با یک شرط پذیرفتم. شرط من این بود که در تمام مناظره‌ها و کنفرانس‌های خبری همراه او باشم و اجازه سخنرانی کردن و بیانیه دادن را داشته باشم. او پیشنهاد من را به سرعت پذیرفت؛ چون می‌دانست با داشتن من در کنار خود پیروز صد در صد انتخابات می‌شود.

حضور من در ستاد انتخاباتی او غلغله‌ای به پا کرد. اکثر مردم با شنیدن این خبر به سمت او گرایش پیدا کردند. و از همه جای کشور خود را به مکانی رساندند که در آنجا قرار بود یک جلسه پرسش و پاسخ برای کاندیداها برگزار شود. جماعتی بی اندازه در زمان جلسه حضور پیدا کرده بودند. در همه جای ساختمان

برگزاری مراسم مردم حضور داشتند تا صحبت‌های رئیس جمهور آینده خود را بشنوند.

مردم به دنبال یک قهرمان بودند تا آنها را از این شرایط سخت و اسفبار نجات دهد. ولی واقعیت این بود که قهرمانی وجود نداشت و هر چه بود به یک سیاست برای محکم نگه داشتن مقام‌ها و منسب‌ها، ختم می‌شد.

پنج تریبون مصاحبه وجود داشت. یکی برای مجری برنامه که قدری با فاصله از بقیه بود. دو تا برای رقبای انتخاباتی و دو تای دیگر هم برای مشاوران دست راست کاندیداها، که یکی از آنها من بودم. نامزدهای انتخاباتی حرف‌های زیادی زدند. به تخریب یکدیگر پرداختند و گاهی برای فریب افکار عمومی یکدیگر را تحسین می‌کردند. بحث‌ها ادامه یافت تا اینکه نوبت به من رسید. مجری با حالت تعنه از من پرسید که دلیل حضور من در این موقعیت چیست.

من برای ارائه یک پاسخ محکم خیلی سریع گفتم: «می‌خواهم چشم مردم کشور را باز کنم تا بهتر ببینند.»

مجری، خبرنگارها و همه مردم از این جمله استقبال کردند. هیاهو رفته رفته کم شد و به سکوت گرایید. سکوت چنان قدرتمندانه مردم را نگه داشت که صدای کشیده شدن یک پوستر انتخاباتی روی زمین شنیده می‌شد. اما اولین جمله مهم من سکوت را بر هم زد: «حقیقتی را امروز خواهم گفت که شخصیت واقعی یکی از کاندیداها را برملا خواهد ساخت. باعث می‌شود با چشمانی بازتر و عقلی سلیم‌تر به این موضوع فکر کنید.»

همه شما من را می‌شناسید و لی هیچ کدام از شما نمی‌دانید که من نابینا هستم.»
این را که گفتم هیاهو برگشت. تعجب و آشفتگی در میان همه مردم همه‌گیر شد. بوی شگفت‌زدگی را حس می‌کردم. همه شبکه‌های تلویزیونی روی این جلسه قفل شده بودند. همه کشور می‌دیدند و می‌شنیدند.

دوباره صحبت‌هایم را ادامه دادم: « من یک کودک پنج ساله بودم که پدرم از شرم داشتن فرزندی نابینا من را به یک پرورشگاه سپرد. و هزینه‌های آن را مادام‌العمر پرداخت کرد. من برای او دست و پا گیر بودم و جلوی راه پیشرفت‌های سیاسی او را می‌گرفتم. دوستان ارزشمند او در میان سران کشور نباید من را می‌دیدند و نباید می‌شناختند.

پدرش نیم‌خیز و شگفت زده او را تماشا می‌کرد: « یعنی ممکن است خودش باشد. او راست می‌گوید یا اینها را از کسی شنیده است؟»

او می‌خواست این برنامه را به هم بزند اما در برابر هزاران دوربین و یک پخش جهانی، کاری از دستش بر نمی‌آمد. به همین خاطر به امید آنکه نامی از او نبرد سکوت کرد و چیزی نگفت.

داستان زندگی او توسط خودش برای مردم گفته شد و نوبت رسید به معرفی کسی که مردم نباید به او اعتماد کنند. انگشت اشاره را به طرف تریبون سمت چپ خود و پدرش نشانه رفت. او همه را از ذات واقعی یک سیاستمدار دروغگو

و ظالم آگاه ساخت. و در آخر به همه مردم کشور پیشنهاد کرد: « در میان اینها به دنبال قهرمان نباشید.»

مردم که فریب حرفها و وعدههای پدرش را خورده بودند با آشکار شدن شخصیت واقعی یک انسان بی‌رحم، از انتخاب خود رو برگردانند. مکان را به آرامی ترک کردند و به طرف خانه‌هایشان روانه شدند.

مردم جامعه بعد از آن تصمیم گرفتند برای بهتر کردن اوضاع زندگی‌شان، خودشان دست به کار شوند و هرگز چشم به دستان اینها ندوزند. کسانی که به خاطر رسیدن به پست و مقام فرزند خود را از خود می‌رانند با دیگران چه خواهند کرد.

بلاخره او کار خود را کرد و جلوی انتخاب بدترین ریاست جمهوری تاریخ را گرفت. او یک شگفتی دیگر را برای دنیا رقم زد. و به همه ثابت کرد که یک معلولیت ناخواسته نمی‌تواند مانع از پیشروی یک انسان عاقل و با پشتکار شود.

پس از آن مدتی را از جامعه دوری جست. گهگاهی در خیالش به پریا که تنها امید زندگی‌اش بود سر می‌زد. اما کمی بعد به این باور رسید که او دیگر امید زندگی شوهرش و فرزندانش است و نباید به او فکر کند. پس دوباره به جامعه بازگشت و چندین مرکز آموزشی برای افراد نابینا تاسیس کرد. آموزش و اداره آنها را تا مدتی خود به عهده گرفت و برای توانا ساختن افراد نابینا، درست به اندازه یک فرد بینا، مدرسان زیادی را آموزش داد. پس از آن باقی عمرش را تا لحظه مرگ تنها زندگی کرد. و هرگز اجازه نداد کسی از حال او با خبر شود.

پايان